

رمان موسیقی

بیوگرافی مستند-داستانی:

درویش خان

علینقی وزیری

ابوالحسن صبا



انوشه منادی



رمان موسیقی

بیوگرافی مستند - داستانی:

درویش خان

علینقی وزیری

ابوالحسن صبا

انوشه منادی

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پدیا ف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مَهـرِی

کودک و نوجوان * ۱۹

رمان موسیقی

انوشه منادی

| چاپ اول: بهار ۱۴۰۱، نشر مهری |

| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۰۲۹-۰۵-۸ |

| صفحه‌آرایی و طراحی جلد: استودیو مهری |

مشخصات نشر: نشر مهری: لندن

۲۰۲۲ میلادی / ۱۴۰۱ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۲۱۴ ص.: مصور.

موضوع: داستان، زندگینامه موسیقی دانان ایران.

کلیه حقوق محفوظ است.

© ۲۰۲۲ انوشه منادی .

© ۲۰۲۲ نشر مهری.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



فهرست

میرزاغلامحسین خان درویش (درویش خان)

علینقی وزیری

ابوالحسن صبا

۵

۷۷

۱۴۵

درویش خان
(۱۳۰۵ - ۱۲۵۱ ش)



سالشمار زندگی استاد میرزا غلامحسین خان درویش

۱۲۵۱ ش تولد در تهران

۱۲۶۱ ش ورود به دارالفنون در ده سالگی

۱۲۶۲ ش وارد شدن به دسته (ملیجک ثانی)

۱۲۶۸ ش ورود به دربارہ شعاع السلطنه در دستۀ عملہ طرب

۱۲۷۸ ش سفر به شیراز به همراه شاهزاده شعاع السلطنه

۱۲۸۰ ش ازدواج در شیراز با (نورسیده خانم) ملقب به بدرالسلطنه

- فصل ۱: هدیه روز تولد
- فصل ۲: دارلفنون و دسته موزیک عزیزالسلطان (ملیجک ثانی)
- فصل ۳: عمله طرب
- فصل ۴: ارگ دولتی (باغ حکومتی)، اجرای قانون.
- فصل ۵: شاگردی آقا حسینقلی خان
- فصل ۶: درویش خان و شعاع السلطنه
- فصل ۷: اولین سفر آقا میرزا غلامحسین خان درویش. اسباب و لوازم سفر در ایام ماضی
- فصل ۸: آغاز کشمکش با دربار شعاع السلطنه
- فصل ۹: تحصن در سفارت انگلیس
- فصل ۱۰: داستان پیش درآمد
- فصل ۱۱: پایان سفر
- فصل ۱۲: ضمائم: ۱- آثار درویش خان: پیش درآمدها، رنگها، تصنیفها، پرکردن صفحه (مسافرتها به خارج از کشور، کنسرتها).
- ۲- شاگردان درویش خان
- ۳- سبک درویش خان
- فهرست منابع

- ۱۲۸۱ ش به دنیا آمدن قمرالملوک اول فرزند
- ۱۲۸۴ ش بازگشت به تهران و دایر کردن کلاس آموزش موسیقی
- ۱۲۸۷ ش اولین ارکستر انجمن اخوت در بهجت آباد
- ۱۲۸۸ ش سفر به لندن از طریق روسیه و ضبط صفحه در کمپانی هیزماسترزویس H.M.V
- ۱۲۸۹ ش سفر دوم به روسیه و تفلیس که مقارن با جنگ اول جهانی می شود.
- ۱۲۹۱ ش سفر به روسیه به همراه باقر خان طاهرزاده و اقبال السلطان (خواننده) و ...
- ۱۳۰۰ ش نوشتن رنگ بیات اصفهان برای اپرت پریچهر و پریزاد
- ۱۳۰۳ ش دریافت نشان ویژه از وزیر مختار فرانسه
- ۱۳۰۵ در گذشت بر اثر تصادف در شبکه اش با اتومبیل در چهارشنبه دوم آذرماه در سن ۵۴ سالگی
- مقبره غلامحسین خان درویش در قبرستان ظهیرالدوله، سر راه دربند واقع است.

فصل ۱

هدیه روز تولد

حاجی بشیر طالقانی در حجره‌اش را باز کرد. دور تا دور صحن بازارچه، حجره‌های تذهیب‌کاران و قلمدان‌سازان و سازندگان آلات موسیقی قرار داشت. حاجی بشیر هر روز بعد از تعطیل شدن به دارالصنایع بازار تهران می‌آمد، حجره را باز می‌کرد و مشغول به کار می‌شد. امروز از صبح در فکر بود و حالا با دیدن کارگاه و سازندگان آلات موسیقی تصمیم خود را گرفت و شاگرد حجره را صدا زد، گفت:

- درویش جان، برو به منزل و غلامحسین را بیاور، بگو پدرت کارت دارد. برو درویش جان!

تکیه کلام حاجی بشیر در موقع اسم بردن دوستان و همکاران درویش بود. سید موسی شاگرد حجره، دستمال‌گردگیری را بر رَف گذاشت و چشم گفت و با عجله رفت. حاجی بشیر، تا رسیدن غلامحسین گوشه‌ای نشست سه تارش را کوک کرد برای رفع خستگی کار اداره، قطعه‌ای در (ماهور) برای دل خودش نواخت. هنوز پنجه‌هایش گرم نشده بود که سر کله غلامحسین و سید موسی پیدا شد. حاجی بشیر به پسرش اشاره زد تا کنارش بنشیند. غلامحسین عادت کرده بود موقع ساز زدن پدر، حواس جمع به صدای ساز گوش دهد و بادقت به حرکات پنجه‌ش خیره بماند.

حاجی پنجه گرم کرد و دست از نواختن کشید و ساز را کنار گذاشت. گفت:
 - درویش جان، امروز ده سال عمر از خدا گرفتی. ده سال یعنی
 سال ۱۲۵۱ خدا شما را مرحمت فرمود. امروز می‌خواهم به مناسبت
 تولدت، هدیه‌ای برایت آماده کنم، فکر کردم از خودت هم بپرسم چه
 چیز را بیشتر دوست می‌داری؟
 غلامحسین لبخند زد. سید موسی از جلوی در حجره با صدای بلند
 گفت:

- انشا الله به سلامتی! صد سال عمر با عزت داشته باشند.

حاجی بشیر، دو دلی را در صورت پسرش دید گفت:

- درویش جان پیش از این که جواب بدهی همراه سید سری به
 حجره‌ها بزن و ببین چه چیزی دل و نظرت را جلب می‌کند و کمی فکر
 کن و بفرما.

غلامحسین ذوق زده از جا جست، کنار سید موسی رسید و گفت:

- چشم پدر جان!

حاجی بشیر لبخند زد و گفت:

- فقط زود برگرد درویش!

غلامحسین و سید موسی به راه افتادند. غلامحسین مستقیم رفت
 جلوی حجره ساخت آلات موسیقی ایستاد. سید موسی گفت:

- آقا زاده، اول برویم جاهای دیگر را برانداز کنیم.

غلامحسین سر تکان داد و گفت:

- نه سید! الان میل دارم تمام این سازها را داشته باشم

و با دست به طبل‌ها و سنج‌ها و سه تار و کمانچه و تار که به در و
 دیوار حجره آویزان بود اشاره کرد. غلامحسین پرسید:

- سید اگر جای من بودی کدام را انتخاب می‌کردی؟

سید موسی، نگاهی به سازها انداخت. گفت:

- راستش نمی‌دانم. فقط وقتی حاجی سه تار می‌زنند، خیلی لذت
 می‌برم. صدای ساز حاجی غم و غصه آدم را پاک می‌کند.

- یعنی پیشنهاد می‌دهی سه تار بخواهم؟

- نمی‌دانم. هر چه دلت خواست.

آن دو بازگشتند. حاجی بشیر با تعجب نگاه کرد. گفت:

- به این زودی برگشتی؟

غلامحسین لبخند زد و گفت:

- پدر دوست دارم برایم ساز بخرید اما راستش خودم نمی‌دانم کدام
 را انتخاب کنم. دلم همه را می‌خواهد.

حاجی بشیر لبخند زد و سر تکان داد. گفت:

- حقا که دلت به دل من راه دارد (پسر گر ندارد نشان از پدر ...)

راستش من هم همین را انتخاب کرده بودم. اما قبل از اینکه ساز داشته
 باشی باید آموزش ببینی با یکی از دوستان صحبت کردم، از فردا به
 مدرسه موسیقی (دارالفنون) می‌روی اول آموزش می‌گیری بعد
 برایت ساز تهیه می‌کنم. این هم هدیه روز تولدت!

سید موسی دستی به پشت غلامحسین زد. گفت:

- مبارک است. خدا سایه حاجی را از سرما کم نکند

حاجی بشیر از اینکه پسرش به موسیقی علاقمند است خوشحال بود.

دست در کیسه پول کرد و چند سکه به دست سید موسی داد و گفت:

- درویش جان، سر راه کمی شیرینی و نقل بخر ...

غلامحسین و سید موسی به راه افتادند. در طی راه، سید موسی از

غلامحسین درباره سؤال کرد. غلامحسین هم حرف‌هایی

را که از پدرش شنیده بود با آب و تاب تعریف کرد.

ابتدا به یادگیری نواختن شیپور و طبل کوچک مشغول شد و از این طریق بود که به زودی غلامحسین وارد دستهٔ موسیک (ملیجک) شد.

بد نیست شمه‌ای از حکایت (ملیجک) را بدانیم که با حکایت غلامحسین بی ارتباط نیست اما، قبل از هر چیز چنانکه گفته شد، تکیه کلام حاجی بشیر در موقع اسم بردن دوستان، که (درویش) بود. هر وقت پسرش را صدا می‌زد می‌گفت: درویش. و غلامحسین نمی‌دانست این کلمه روزی ضمیمهٔ نام او خواهد شد گرچه بارها از دوستانش درخواست می‌کرد تا او را به نام خود بخوانند ولی کلمهٔ درویش چنان بر زبان‌ها افتاد که مکمل اسم او و حتی بعدها، نام خانوادگیش شد و به درویش‌خان یا غلامحسین‌خان درویش معروف گردید، و اما قصهٔ ملیجک دربار:

در دربار ناصرالدین شاه مردی بود بنام میرزا محمد خان (برادر آمینه اقدس، زن شاه) که بعدها لقب (امین خاقان) گرفت و معروف به (ملیجک) شد. هر چند از لحاظ ظاهر، طبیعت با او سر لطف نداشت زیرا کوتاه قد و بد ترکیب بود ولی طرف مهر و عنایت خاص شاه بود. می‌گویند وقتی طفل بود، گنجشکی را دید و به زبان کُردی (ملوچ) یا (ملوچک) صدا زد و در میان اطرافیان به همان نام موسوم شد.

باری، از ملیجک بعدها پسری به دنیا آمد که مانند پدر از تناسب اندام و زیبایی صورت بهره‌ای نداشت ولی بخت به او روی خوش نشان داد و پادشاه چنان خاطر او را عزیز داشت که این طفل، ملیجک ثانی (دوم) خوانده می‌شد، لقب عزیز السلطان گرفت. یکی از روزها، ملیجک، دستهٔ موزیکچی‌ها را دید. علاقه به ساز پیدا کرد، یکی از ندیمان شاه، شیپور بچگانه‌ای به دستش داد، ملیجک هم به بارگاه پادشاه وارد شد، مثل سربازها راه رفت شیپور زد. شاه از این حالت خوشش آمد و دستور داد که یک دسته موسیک مخصوص برای او ترتیب دهند. این عزیز

فصل ۲

دارالفنون دستهٔ موسیک عزیز السلطان (ملیجک ثانی)

به سال ۱۲۲۶ ش، مطابق ۱۲۶۴ هـ. ق، وقتی ناصرالدین شاه بر تخت سلطنت نشست، وزیرکارانش میرزا تقی خان امیر نظام (امیر کبیر)، با طرز تعلیم و تربیت عمومی و علوم جدید آشنا بود و می‌دانست باید ایرانیان را با علوم جدید آشنا ساخت، با این منظور شاه را راضی کرد تا دستور تأسیس (دارالفنون) را صادر کند. ساختمان مدرسه چند سالی به طول انجامید و روزی که در سال ۱۲۳۰ ش موجبات افتتاح آن فراهم شد، متأسفانه صدر اعظمی که بانی این بنای خیر بود، در اثر سعایت و نادانی دربار از کار برکنار شد و در باغ (فین کاشان) به حالت تبعید می‌زیست و در انتظار سرنوشت شومی بود که در کمینش نشسته بود.

دستهٔ موسیک در دارالفنون گروهی بودند که مشق موسیقی یاد می‌گرفتند و در مراسم رسمی و اعیاد موسیک می‌نواختند. این گروه جایگزین دستهٔ نقاره‌چی‌ها شده بود و رسم و اصول موسیقی را به ترتیب علمی آموزش می‌دیدند. از میان کودکان و نوجوانان علاقه‌مند نیز گروهی تشکیل شده بود تا آموزش ببینند. غلامحسین در این دسته

صدر اعظم آمده است. اما پس از کشته شدن ناصرالدین شاه، این عزیز بی جهت و بی کفایت، از دربار اخراج شد و زنش را رها کرد و خانه و ده و اموالی را که به او داده شده بود را از دست داد و در اواخر عمر به تنگدستی افتاد.^۲ از قصه اصلی دور نشویم، چنین بود آشنایی غلامحسین درویش با موسیقی، او مقدمات موسیقی را آموخت و با نت نویسی آشنا شد.

السلطان را دو خواجه مخصوص، دو پرستار زن، سی غلام بچه، دوازده فراش قرمز پوش از سن ۹ تا ۱۲ سال، مراقبت می کردند و بعد از دستور شاه، مراتب را به اطلاع رئیس موزیک رساندند و او از میان بچه‌ها که در اندرون (قسمت شخصی و اختصاصی پادشاه در قصر که فقط همسران و کلفت‌ها و عمله طرب و... زندگی می کردند) دسته مخصوصی به نام عزیزالسلطان تشکیل شد. نوازندگان این دسته از ۱۰ تا ۱۴ سال داشتند و بیست نفر لاله و نوکر بچه غلام... این‌ها به عزیزالسلطان خدمت می کردند. در این جا بود که اقبال غلامحسین درویش یاری کرد و طبال این دسته موزیک شد. مشق موسیقی به این دسته آغاز شد تا اینکه یک روز عصر، شاه به مدرسه دارالفنون تشریف بردند و از نزدیک مشق موسیقی به دسته ملجیک را بازدید نمودند. خوششان آمد و به مربی آن (پروسکی) پاداش شاهانه عطا فرمودند. به دلیل عنایت شاه به ملجیک، روزها قصر را خلوت می کردند تا عزیزالسلطان آسوده بتواند در دیوانخانه مشغول بازی و ساز زنی شود. به طوری که در جلسه‌ای که صحبت از سیاست دولت‌ها بود، سر و کله ملجیک پیدا شد، با یک عدد دایره و یک تنبک و یک دستگاه سنتور و چهار پنج غلام بچه، مدتی ملجیک ثانی، با غلام بچه‌ها ساز زدند و شاه جلسه را فراموش کرد و لذت برد. ملجیک از ساز زدن خودش خوشحال بود و حکیم الممالک هم تملق می کرد و ماشاله می گفت. یک وقت متوجه شدند دیدند در اتاق همایون، چهل پنجاه نفر بچه و فراش خلوت، همه چهارده پانزده سال به تماشای بازی ملجیک و دسته موزیکش جمع آمده بودند و جلسه مهم به مجلس بازی بچه‌ها تبدیل شده بود.

عزیزالسلطان، بعدها داماد شاه شد و در سفر سوم فرنگ نیز همراه پادشاه بود و در سفرنامه، اسم او همواره بعد از نام (امین السلطان)

۱. ترور ناصرالدین شاه توسط میرزا رضای کرمانی در محوطه حرم شاه عبدالعظیم، روز جمعه ۱۷ ذی‌قعدة سال ۱۳۱۳ ق / ۱۲۷۳ ش
 ۲. سرگذشت موسیقی ایران جلد یک ص ۳۰۱

هم بیاید البته آخر وقت. از سر و صدای زن‌ها، نگاه‌ها به دروازه باغ و عمارت دوخته شد. عروس را با کالسکه مزین آوردند. چهار فانوس در چهار گوش اتاقک مشکی کالسکه روشن بود و چهار اسب قوی و سفید آن را می‌کشید. داماد و تمام همراهان به دنبال کالسکه روان شدند کنار ایوان، همراهان زن، عروس را پیاده کردند. چادر ابریشمی آبی رنگ به سر داشت و تور سفیدی به سر و صورت افکنده بود. در میان هلهله زن‌ها، عروس خرامان به ایوان رفت و روی صندلی بزرگ و قرمز رنگ نشست. به فرمان داماد، خمپاره‌ها شلیک شدند و آتش بازی شروع شد. فشفشه‌های رنگارنگ به هوا می‌رفت و می‌ترکید و فوران نور مثل آبشاری از ستاره‌های درخشان فرو می‌ریختند و تا به زمین برسند محو و خاموش می‌شدند. در هر شلیک رنگ‌های درخشان، نور افشانی می‌کردند. چندین دسته نوازنده و خواننده و رقص و دلچک در گوشه و کنار باغ میهمانان را سرگرم کرده بودند. همه جا پر از شیرینی و میوه بود. بچه‌های دسته ملیجک کنار هم مرتب ایستاده بودند. همه ساز به دست داشتند و منتظر بودند ملیجک بیاید یا ساز بزنند یا اینکه مرخص شوند و به میهمانی سرگرم شوند، اما جا نبود باید همان جا کنار ایوان می‌ایستادند و با حسرت به شربت و میوه‌ها و شیرینی‌ها نگاه کنند. از یک گوشه باغ دودی به هوا می‌رفت، چندین آشپز گوشت بره را روی زغال‌ها کباب می‌کردند. دسته دسته پیش خدمت‌ها، سینی کباب را دور می‌گرداندند. اطراف حوض بزرگ بود. ملیجک خوش می‌گشت و توجهی به بچه‌های دسته موزیک نداشت. یک گروه نوازنده با انواع ساز، روی تخت نشسته بودند و یکی یکی یا دو تا دو تا با هم حرف می‌زدند. آن‌ها منتظر بودند تا نوبت‌شان شود. غلامحسین چشمش به سه تازی بود که کنار پای یکی از نوازندگان روی زمین بود. او صدای غرغر بچه‌ها را در کنارش می‌شنید و به آن همه میوه و شیرینی و شربت

فصل ۳

عمله طرب

شب عروسی پسر شاه بود. غلامحسین به همراه حاجی بشیر دعوت بودند. سر در باغ بزرگ را طاق نصرت برپا کرده بودند. داماد با لباس سورمه‌ای غرق در نشان و شمشیر مرصع، سوار بر اسب از زیر طاق نصرت گذشت و چراغ‌های رنگارنگ دور تا دور باغ و عمارت را روشن کرده بودند و داماد در انتظار آمدن عروس مرتب این سو و آن سو می‌رفت. نوکرها و خدمه، قدم به قدم در کنارش بودند. میهمانان هر کدام با لباس فاخر و نو به داماد تعظیم می‌کردند. غلامحسین هم لباس نو پوشیده بود. بعد از اینکه حاجی بشیر پشت میز نشست غلامحسین به کنار نوازندگان دسته ملیجک رفت. همه تمیز و مرتب حاضر بودند. اما ملیجک امشب خیال نداشت همراه دسته نوازندگان باشد. مرتب این و آن سو می‌رفت و نوکرها و غلام بچه‌ها مراقبش بودند. ملیجک به همه میزها و میوه‌ها با شیطنت دست می‌زد و آن را به هم می‌ریخت و پشت سرش نوکرها با خوش خدمتی دوباره میز را مرتب می‌کردند. انتهای میزها، چند تخت کنار هم چیده بودند. فرش انداخته بودند و جایی شده بود برای نشستن (عمله طرب). رو به روی ایوان پهن عمارت بود با چند صندلی و پشتی که محل نشستن عروس و داماد بود. بنا بود شاه

غلامحسین برخاست و سیبی برداشت و گاز زد. سرچرخاند و دید گروه نوازنده در حیاط عمارت پراکنده شده‌اند و در حال بازی و خوردن هستند. در کنار راه درشکه‌رو، زیر چند درخت چنار کهنسال، چادری بر پا بود و جمعی دور تا دور نشسته بودند. در کنار چراغ زنبوری پر نور، پیرمردی لاغر و پریده رنگ، تار بدست نشسته بود. غلامحسین بی اختیار رفت و کنار پیرمرد نشست. پیرمرد بی توجه به جمع ساز می زد. همه خاموش بودند. مثل اینکه آهنگ ساز جذبه‌ای داشت که همه را ساکت کرده بود. انگشت نوازنده به نرمی روی دسته ساز حرکت می کرد و پنجه به سیم‌ها می زد. نوایی که به گوش و دل غلامحسین نفوذ می کرد و لذت و شعف در درونش موج برداشت. وقتی آهنگ تمام شد همه با احترام کف زدند. تبسمی ملیح بر لب پیرمرد نقش بست کلاه برداشت و عرق پیشانی را خشک کرد. انوهی موی سپید سرازیر شد تا روی سر شانه‌ها. حالا چهره‌اش با سیبل بلند و پر پشت، زیر نور زرد چراغ زنبوری، نورانی شده بود. غلامحسین آنقدر نشست تا اینکه حاجی بشیر که به دنبالش بود، غلامحسین را یافت و دستی به سر پسرش کشید و گفت:

- کجایی درویش جان، هر چه گشتم پیدایت نکردم، عمله طرب به دستور شاهزاده قطعه‌ای نواختند. حالا بلند شو، مجلس تمام شد.
غلامحسین مجذوب نواختن پیرمرد شده بود و گفت:
- پدر این ساز را برایم می خری؟
حاجی بشیر لبخند زد و گفت:
- اگر مایل باشی حتماً! پیش خودم هم آموزش می گیری.
غلامحسین به پیرمرد نگاه کرد که در حال خودش بود گفت:
- پدر این آقا را می شناسید؟
حاجی بشیر سر تکان داد و به طرف پیرمرد رفت. با احترام دست

توجهی نداشت مایل بود این گروه هر چه زودتر کارش را شروع کند. به دلیل رفت و آمدش به دربار، با نوازنده‌ها آشنا شده بود و صدای سازشان را شنیده بود. غلامحسین در همین فکر و حال بود که خواجه مخصوص ملیجک به کنارگروه نوازنده آمد و گفت:

- جناب عزیز السلطان مرخصتان کرد. بروید در جشن شرکت کنید. اگر جناب شاه افتخار دادند قدم رنجه فرمودند و جناب ملیجک مایل بودند، همه آماده باشید گوش به زنگ! فعلاً مرخص.
بچه‌ها خوشحال ساز به زمین گذاشتند و هر کدام به طرفی رفتند. غلامحسین به کنار پدر رفت که در جایی نزدیک به گروه نوازندگان نشسته بود. از پدر پرسید:

- پدر این گروه کی می نوازند؟

حاجی بشیر، لبخند زد و شیرینی به دست غلامحسین داد و گفت:
- عجله نکن درویش جان. این گروه عمله طرب هستند و در پایان جشن که سر و صداها کمتر شد، به دستور ملیجک می نوازند
غلامحسین پرسید: پدر جان عمله طرب یعنی چه؟
حاجی بشیر، در حالی که نگاهش به خوشه‌های نورانی و رنگارنگ آسمان بود و تابش نورها چهره‌اش را رنگ به رنگ روشن می کرد گفت:
- درویش جان، از قدیم الا ایام، موسیقی شناس‌ها و نوازنده برای امرار معاش و کسب مقام و حفظ موسیقی مجبور بودند به دربار پادشاه بیایند، در واقع هر پادشاه، برای خودش یک دسته از این هنرمندان داشت و دارد. به این‌ها (عمله طرب) می گویند، این گروه جزو آدم‌های هر دربار و دستگاه به حساب می آیند. مثلاً این گروه حق ندارد برای شاهزاده‌ای دیگر نوازندگی کند. این‌ها هم مجبور هستند چاره دیگر برای امرار معاش نداشتند. حالا شما هم برو در میهمانی گشتی بزن با دوستانت سرگرم باش، موقعش که شد صدایت می زنم.

داد و روبوسی کرد و گفت:

- استاد میرزا عبدالله این پسرم غلامحسین است. نوای ساز شما سبب شد تا دست از بازی و شکم چرانی بکشد. اینجا حواس پرت نشست تا مجلس تمام شد. حالا مایل است سه تار برایش بخرم.
آقا میرزا عبدالله دست به سر غلامحسین کشید و لبخند زد و گفت:
- به امید حق! انشاءالله خیراست! ما هر چه داریم در طبق اخلاص است. هر وقت صلاح دانستید به کلاس حسینعلی خان بیاوریدش!

فصل ۴

ارگ دولتی (باغ حکومتی) اجرای قانون

غلامحسین، کاغذ و قلم زیر بغل زده بود. در فکر و خیال خودش مشغول تمرین مشق ساز بود و از جلوی حجره‌های بازار می‌گذشت عصر بود. پا به محوطه دارالصنایع گذاشت. لحظه‌ای جلوی کارگاه سازی پا شل کرد و در میان سازها به دنبال سه تار گشت که شبیه به ساز خودش باشد. اما هر چه دقت کرد هیچ کدام مثل ساز او نبودند. تارها گرچه شبیه به هم بودند اما در جزییات اختلافی اندک داشتند. در رنگ یا خطوط ظریف صدفکاری کاسه و دسته و یا اندازه و شکل دسته و گوشی‌ها. او از وقتی که صاحب سه تار شده بود، هر فرصت فراغت را به تمرین سپری می‌کرد و شمایل سازش را در جزئیات از حفظ شده بود. در همین افکار غوطه‌ور بود که رسید به حجره پدرش، سرک کشید حاجی را ندید. به اطراف نظر انداخت. سید موسی با عجله جلو آمد و گفت:

- کجایی آقا زاده؟

غلامحسین کمی جا خورد. دستپاچه شد و سلام کرد. سید موسی

گفت:

- غلامحسین خان، حاجی گفت به ارگ دولتی احضار شده، شما هم

و به آرامی و وقار پیش می‌آمد و عرض ادب می‌کرد. جمع حاضر همه تحت امر شخص حاکم بودند و وقتی چشم شاهزاده به آن‌ها می‌افتاد تا کمر خم می‌شدند و احترام می‌گذاشتند درجه رئیس قشون سرداری بود و دویست سیصد سرباز زیر دستش بودند که همه با لباس‌های پاره و وصله خورده و یک شکل و یک رنگ برتن داشتند. فقط او به جای تعظیم کردن، خبر دار می‌ایستاد و سلام نظامی می‌داد. رئیس نظمیه، خمیده و سر به زیر در کنار حضرت والا قدم می‌زد و چیزهایی می‌گفت. بعد از اتمام گزارش حضرت والا، یک پا لبه حوض گذاشت و با صدای خشدار و عصبانی به فراش باشی دستور داد: (چوب بیاورید.)

فراش‌ها به اشاره دست، بله قربان گفتند و دویدند. چند نفر گلیم پاره را پهن کردند. متهم را آوردند. روی گلیم خواباندند. متهم، لباس فراش باشی بر تن داشت و پایش را به چوب فلک بستند. دو نفر دو سر چوب را گرفتند و کف پاها را بالا آوردند. به دستور فراش باشی، از همان ترکه‌های آب‌خورده، مشغول زدن شدند. هر ترکه بعد از چند ضربه خرد می‌شد و با تمام شدن هر دسته، دسته‌ای دیگر کنار دست فراش باشی می‌گذاشتند. مقصر فریاد می‌زد:

- غلط کردم، به سر حضرت والا دیگر این کارها نمی‌کنم، آخ مُردم!
غلط کردم

اما حضرت والا در باغ قدم می‌زد و اعتنا نمی‌کرد. فراش‌ها چوب را خرد می‌کردند و چوب‌های تازه‌ای می‌آوردند. کم‌کم صدای مقصر، ضعیف شد، لحظاتی بعد از درد غش کرد و ساکت ماند اما از بخت بد به هوش آمد و دوباره فریادش به هوا رفت. صدای التماسش دل سنگ را آب می‌کرد اما جماعت حاضر دور تا دور فقط نظاره می‌کردند. غلامحسین رو به پدرش گفت:

- تا کی می‌زنند، آخ بیچاره مثل اینکه مُرد! ترا به خدا شفاعت کنید.

بروید از آنجا به اتفاق بروید منزل، عمارت دولتی را می‌دانی کجاست. غلامحسین گفت: بله! همراه پدر چند بار رفته‌ام.

ارگ دولتی در نزدیکی خانه‌شان بود به راه افتاد. فراش‌های نگهبان، او را می‌شناختند. همه مرتب جلوی دو سه دروازه ایستاده بودند. غلامحسین پا به داخل عمارت دولتی گذاشت. دید رئیس مالیه، رئیس عدلیه، رئیس تلگراف و کارگزار و عده‌ای دیگر در گوشه و کنار باغ جمع بودند. شاهزاده در جلوی ایوان دست به کمر زده بود و آرام قدم می‌زد. غلامحسین به کنار پدر رفت و سلام کرد، پدرش داشت با چند نفر ارباب رجوع گفتگو می‌کرد. غلامحسین به درختی تکیه داد و ایستاد به تماشا. دور تا دور پاشویه حوض بزرگ، دسته دسته ترکه انار چیده شده بود. یک گلیم کهنه و چوب فلک هم در کنار حوض بود.

اشخاصی با احترام به کنار شاهزاده می‌رفتند و عرض حال می‌گفتند و شاهزاده همان طور که دست به پشت گره زد بود و قدم می‌زد، به حرف‌ها گوش می‌داد و دستوری صادر می‌کرد. یک نفر منشی فرمایشات را می‌نوشت و چند نفر دیگر با تعظیم به شاهزاده می‌فهماندند که دستور را دریافت کرده‌اند. فراش‌ها با لباس جگری رنگ بلند و کلاه سیاه بر سر، هر کدام چماقی سفید و نقره‌ای به دست گرفته بودند و گوش تا گوش دور حوض ایستاده بودند. فراش باشی که چماقش بزرگتر و لباسش قشنگتر و یک کمر بند نقره‌ای روی (سر داری) یقه بسته‌اش بود، چماق را به دیوار تکیه داده بود. رئیس نظمیه، پیرمرد کوتاه قد عبا به دوش بود و همیشه سوار بر الاغ این طرف و آن طرف می‌رفت، تنها نشان نظامی بودنش این بود که جلو دارش، مبلس به لباس متحد الشکل پاسبانان بود. اغلب روزها برای زیارت حضرت والا در باغ حکومتی پیاده می‌شد

غلامحسین با دلهره و گیج و گفت:
 - ببخشید، حواسم برای این بیچاره پرت شد.
 فراش دست غلامحسین را رها کرد و گفت:
 - می‌خواست تقصیر نکند تا چوب نخورد، اما بنام به غیرت اگر شفاعت نکرده بودی آنقدر چوب می‌خورد تا می‌مرد.
 غلامحسین لبخند زد. حالا آرام و با حواس شده بود. گفت:
 - خدا کند زنده باشد.
 فراش لبخند زد و گفت:
 - آدمیزاد پوستش کلفت است. این که چیزی نبود، از اول تا آخر فقط بیست ترکه به پایش خرد شد.
 غلامحسین با تعجب پرسید:
 - مگر بیشتر هم می‌توان چوب خورد؟
 فراش خندید و دندان‌های زرد و کرم خورده‌اش نمایان شد گفت:
 - ما یک روز یکی را آنقدر زدیم که دیگر ترکه‌های دور حوض تمام شد اما مقصر باز هم زنده بود.
 فراش‌های دیگر، زیر بغل مقصر چوب خورده را گرفته بودند و به زندانی که آن طرف حوض بود می‌بردند. وقتی به کنار غلامحسین رسید فراش‌بازی رو به چوب خورده کرد و گفت:
 - اگر این آقا کوچولو شفاعت نمی‌کرد آنقدر زده بودم که می‌مردی برو دعا به او پدرش بکن که مردمان خوش قلبی هستند.
 زندانی با دستان لرزانش، دامن کت غلامحسین را گرفت و بوسید و گفت:
 - جوان خیر بینی، خدا پیرت کند، قربان زبانت بروم که با دو کلمه حرف به دادم رسیدی
 اما فراش‌ها نگذاشتند حرفش تمام شود و زندانی را کشان‌کشان

حاجی بشیر، نگاهی به صورت پسرش انداخت و گفت:
 - برو خودت را بیانداز روی پای حضرت والا.
 غلامحسین، کمی دستپاچه شد و گفت:
 - می‌ترسم بگویم مرا هم بزنند.
 حاجی بشیر هم دلش سوخته بود. سر تکان داد و گفت:
 - تو بچه‌ای شاید دلش بسوزد و از تقصیرش بگذرد.
 غلامحسین کمی جرئت یافت و دوید تا جلوی شاهزاده و خود را روی پای شاهزاده انداخت. شاهزاده نگاهی به زمین کرد و گفت:
 - غلامحسین چه می‌خواهی؟
 غلامحسین یک نفس و تند گفت:
 - قربان این بیچاره را ببخشید.
 شاهزاده خم شد و غلامحسین را بلند کرد و گفت:
 - کی به تو گفت از این فضولی‌ها بکنی؟
 غلامحسین نگاهی به سیل‌های بلند و دم‌گربه‌ای شاهزاده انداخت.
 - دلم سوخت، پدرم گفت راه چاره همین است.
 شاهزاده رو به حاجی بشیر صدا زد و گفت:
 - حاجی بشیر به این مرد بگو که قول می‌دهد دیگر از این کارها نکند.
 حاجی بشیر با عجله جلو آمد و احترام گذاشت و گفت:
 - بله قربان قول می‌دهد.
 شاهزاده بادی در گلو انداخت با صدای کلفت فریاد زد:
 - آهای بچه‌ها بس است!
 غلامحسین، عقب عقب و با احترام از کنار شاهزاده دور شد
 در نزدیکی‌های حوض نزدیک بود توی حوض بیفتد اما یکی از فراش‌ها دستش را گرفت و گفت:
 - آقا پسر چرا پشت سرت را نگاه نمی‌کنی.

بردند تا به محبس بیاورند. و این بود روش حکومت حکمرانان. در چنین ایامی بود که غلامحسین (عمله طرب) دسته (عزیز السلطان) یا ملیجک دربار بود.

فصل ۵

شاگردی آقا حسینقلی^۱

غلامحسین، مدتی درس سه تار را نزد پدرش آموخت. برخی مقدمات موسیقی را در مدرسه نظامی دارالفنون به شکل علمی یاد گرفته بود و این آموزش‌ها به او کمک کرد تا بتواند در شیوه نواختن، بعدها تکنیک خاص بدست بیاورد اما تا رسیدن به این شیوه هنوز راه درازی در پیش داشت باید زحمت زیاد متحمل می‌شد. وقتی پدرش سه تاری به او هدیه داد و نواختنش را نیز به او آموخت، مهر شدیدی به این ساز پیدا کرد اما بعد از آشنای‌اش با تار، دریافت که (سه تار) چنانکه باید از عهده بیان احساساتش بر نمی‌آید. این بود که به نواختن تار پرداخت، چندی نگذشت که بر اثر تمرین زیاد، در نواختن تار مهارت یافت و بهترین شاگرد (آقا حسینقلی) شد. اما کمی درباره استاد (آقا حسینقلی)، سبک کار و مجلس درسش بدانیم، استادی که از محضرش غلامحسین درویش خان، بهره زیادی برد (آقا حسینقلی) و برادرش استاد (میرزا عبدالله)، در زمان خود شهرت زیادی داشتند از اساتید نواختن تار

۱. (آقا حسینقلی) برادر استاد (میرزا عبدالله)، هر دو از شاگردان استاد (آقا غلامحسین) از نوازندگان تار دربار نامه سرگذشت موسیقی ایران - روح اله خالقی جلد ص ۱۱۰ و ۱۱۱

محسوب می‌شدند و هر دو از نوازندگان مورد توجه و احترام دربار و شاهزادگان به شمار می‌رفتند.

مجلس درس

کلاس آقا حسینقلی، منظم بود و در تعلیم ساز هر چند نسبت به شاگردان کم مایه عصبانی می‌شد، ولی کمال دقت را به کار می‌برد که هنر جویان آهنگ‌ها را صحیح بنوازند. در آن زمان هنوز شیوه نت نویسی و ضبط موسیقی برقرار نبود. روش آموزش به اصطلاح (گوشی) بود. یک قطعه را آن قدر تمرین می‌کردند تا شاگرد بتواند از حفظ بنوازند. به همین دلیل استاد آقا حسینقلی مرتب به شاگردانش سفارش می‌کرد:

- زیاد تمرین کنید و هر روز حتماً چند ساعتی برای خود ساز بزنید، اگر یک روز غافل شوید، عقب می‌مانید و دست و پنجه شما سست و تنبل می‌شود.

حتی وقتی ساز دست استاد بود و آنرا برای آتش زدن سیگار زمین می‌گذاشت، وقتی دوباره ساز بدست می‌گرفت می‌گفت:

- همین فاصله مختصر هم مؤثر است.

شاگردان دور تا دور اتاق، ساز در بغل نشسته بودند و سخت مشغول تمرین مشقی بودند که استاد تعیین کرده بود. فراشی در زد و وارد شد. به احترام آقا حسینقلی کلاه از سر برداشت و گفت:

- استاد، آقا سرور الممالک فرمودند تشریف بیاورید خدمتشان.
آقا حسینعلی نگاهی به شاگردان کرد. ساز زمین گذاشت و گفت:
- از طرف بنده عذر بخواهید و بگوئید حال خوش ندارم. بیمارم.
فراش احترام گذاشت و رفت. غلامحسین که نزدیک استاد نشسته بود با نگرانی پرسید:

- خدای نکرده شما ناخوش احوالید؟

آقا حسینقلی، ساز را برداشت، خندید و گفت:
- خیر، ناخوش نیستم.

غلامحسین از روی کنجکاوی پرسید:

- اما شما اظهار کسالت کردید؟ چه مقصودی داشتید؟
استاد گفت:

- دست و پنجه‌ام خوب کار نمی‌کند.

این بار دیگر غلامحسین با تعجب پرسید:

- شما که الان تار به دست دارید و مشغول نواختن هستید.

استاد سری تکان داد و گفت:

- بله، مشق می‌دهم. این که ساز زدن نیست

غلامحسین دیگر سکوت کرد، اما معلوم بود مطلب را نفهمیده است. استاد گفت:

- مثل اینکه متوجه نشدید؟

غلامحسین با احترام گفت:

- بله صحیح می‌فرمایید.

استاد خندید. رو به جمع شاگردان کرد و گفت:

- وقتی نوازنده‌ای می‌خواهد برای مردم ساز بزند باید بداند به اندازه

کافی تمرین کرده باشد که دست و پنجه‌اش درست کار کند، ... هر روز

صبح چند ساعتی برای خود ساز می‌زنم و امروز که این مجال پیدا نشد،

آماده کار نیستم. حالا چگونه شب بروم برای مردم ساز بزنم

این نصیحت آویزه گوش غلامحسین درویش خان شد و او برای

رسیدن به مهارت، مدت‌ها، به زیر زمین خانه می‌رفت و پتویی را جلوی

دریچه پنجره می‌انداخت تا در تاریکی بنشیند و ساعت‌ها تار بنوازد تا

دست و پنجه‌اش به ساز آموخته شود و گوشش بتواند صدای صحیح

قطعه را تشخیص دهد.

نوازندگان زبردست و خواننده شش دانگ در گروه عمله طرب یا گروه نوازندگان وابسته به دربار بودند که هر کدام در سازاختصاصی تبحر ویژه داشتند و مشهور بودند. یکی از نوازندگان موقع خواب شعاع السلطنه، مشوق الممالک بود که دستمالی روی سنتور می‌گسترده و به این ترفند به قدری صدای ملیح از سنتورش بگوش می‌رسید که بهتر از آن نمی‌شد. در میان نوازندگان، آقا حسینقلی تار زن و نایب اسداله نی‌زن و آقا جان ضرب‌گیر و قاسم آوازه خوان بودند. روال عادی اینگونه بود که گاه تک‌تک، گاه گروهی جواب اشعار راوی الممالک را می‌دادند. عمله طرب، و تقریباً ساعتی می‌زدند تا شاهزاده بخواب رود و مرخص شوند. شبی که آقا حسینقلی در حضور شاهزاده شعاع السلطنه نوازندگی می‌کرد، پس از نواختن چند گوشه از یک دستگاه موسیقی، تار را بر زمین نهاد و از شاهزاده رخصت طلبید تا شاگردش که در مجلس حاضر بود دنباله دستگاه را بنوازد. موجبات این آشنایی را قبلاً کمال السلطنه پدر ابوالحسن صبا، مهیا کرده بود. درویش خان، ساز در بغل گرفت و به وجهی مؤثر و شیوا نوازندگی کرد، شعاع السلطنه که خود با موسیقی آشنایی داشت، شیوه نوازندگی او را پسندید و به درویش خان پیشنهاد کرد که جزو عمله طرب دستگاه او شود. از آن پس (آقا میرزا غلامحسین خان درویش) وابسته به دستگاه شعاع السلطنه شد و به گروه نایب اسداله نی‌زن و آقا جان ضرب‌گیر که عمله طرب آن دستگاه بودند، پیوست جالب اینجاست که، همان‌طور غلامحسین از لقب درویش خوشش نمی‌آمد، آقا جان ضرب‌گیر هم آرزو داشت نقطه جان را گویندگان بالا بگذارند تا آقا خان گردد، ولی همان‌طور که لقب درویش بر غلامحسین ماند، آن نقطه بی معرفت هم بالا نرفت که نرفت.

فصل ۶

درویش خان و ملک منصور شعاع السلطنه (پسر دوم مظفرالدین شاه)

خوابگاه شاهزاده، چهار در به اطراف داشت. ضلع شمالی سالن خوابگاه شاهزاده بود و در غربی به اتاق رامشگران باز می‌شد و اتاق شرقی متعلق به راوی الممالک بود که بیانی شیرین داشت و در فن داستان سرایی بی‌مانند بود، او در اتاقش را اندکی باز می‌گذاشت تا شاهزاده صدایش را بشنود. در جنوبی سالن به اتاق آقاچواد خان باز می‌شد. کمانچه کوچکی زیر لباده داشت و در خلال داستان‌گویی راوی الممالک، چند پنجه نرم می‌نواخت و ساکت می‌شد. راوی الممالک چند بیت مناسب را به آهنگی خوش، آهسته می‌سرود و جواد خان با نغمه ملیح کمانچه همراهی می‌کرد. گاه جدا از اشعار، جوادخان رباعی یا قصیده‌ای مؤثر با اشعار غم‌انگیز می‌خواند اغلب در آن حال، اشک از دیدگان فرو می‌ریخت. زیرا در روزگار جوانی به زیبارویی لیلی نام، دل باخته بود و معشوقه به دلیل بیماری دارفانی را ترک کرده بود. داغ عشق ناگام بردل جوادخان مانده بود. با آنکه شاهزاده مایل نبود آهنگ‌های حزن‌انگیز بشنود و همیشه خاطر خود را شادمان می‌خواست، شوریدگی احوال جواد خان را دوست می‌داشت. بعضی شب‌ها به وی امر می‌کرد، تنها بزند و بخواند.

چند ماهی از اقامت درویش در آن بارگاه نگذشته بود که شعاع السلطنه، والی فارس شد، درویش خان هم جزء همراهان والی به شیراز رفت.

فصل ۷

اولین سفر آقا میرزا غلامحسین خان درویش

اسباب و لوازم سفر در ایام ماضی

در سال ۱۲۷۸ ش، چند ماهی از اقامت درویش خان در بارگاه شعاع السلطنه نگذشته بود که شاهزاده والی فارس شد. غلامحسین خان، تا به حال طولانی‌ترین سفرش رفتن به شاه عبدالعظیم یا شمیرانات و یا کرج بود. این سفر مرحله جدیدی در زندگی‌اش بود. دسته‌ عمله طرب و رامشگران نیز لوازم سفر شاهزاده بودند و باید می‌رفتند، غلامحسین خان، با دقت همه‌ امور و همراهان را زیر نظر گرفته بود. شعاع السلطنه، به همراه بیش از صد نفر از مردمان طماع و استفاده‌ جو، با کبکبه و دستگاه عریض خود راهی فارس می‌شد تا از روز ورود خود به ستمگری و غارت بپزدازد.

درویش خان سوار بر کالسکه‌ای بود که گاریچی بلند قد و جوانی مهار اسب‌ها را به دست گرفته بود. مرتب سوت می‌کشید و شلاق به کپل اسب‌ها فرود می‌آورد. غلامحسین خان سرگرم تماشای درشکه‌ها و کالسکه‌ها و فراش‌ها بود. صدای خشک چرخ‌های چوبی و صدای سم اسب‌ها و هیاهوی سورچی‌ها و قاطرچی‌ها مثل گرد و غبار جاده در هوا پخش بود در هر منزل قریب دویست چادر زده می‌شد و مراقبان حاکم

چند بالش کوچک برای خواب بعد از ظهر با دو سه پتوی نازک و شمد، کوزه قلیان و میانه و سر قلیان و تنباکو. بعد نوکری که نامش (آبدار) بود روی قاطر می‌نشست و آماده حرکت می‌شد.

روز اول سفر، در میان راه باران تندی باریدن گرفت، شاهزاده به منزل یک روستایی پناه برد، هنوز پاسی از شب نگذشته بود که والا حضرت احضار عمله طرب امر فرمود. آقا جان ضرب گیر که بر اثر باران خیس شده بود و لباس مناسبی هم برای شرفیابی در دسترس نداشت و از بخت بد، سرما خوردگی پیدا کرده بود، از حضور در مجلس، امتناع ورزید. شعاع السلطنه علت غیبت وی را پرسید، جریان به عرض رسید والا حضرت خشمگین شد و امر کرد آقا جان فردا یک منزل را پیاده طی کند. این واقعه اثری مبهم بر ضمیر درویش بر جای نهاد روح آزادمنش وی را اندکی تحریک کرد.

طبال سوار اسب بود طرفین قاچ زین دو برش کوچک داشت که طبل‌ها را در آن می‌گذاشتند. روز بعد، همین که والا حضرت سوار اسب شد، طبل‌ها را به صدا در آورد. این صدا علامت کوچ بود. دیگران سوار می‌شدند و از اردوگاه به طرف منزل بعد راه می‌افتادند.

خانم‌های اندرون، در چادرهای مخصوص خود بودند که با دیواری چادری و با فاصله از اردوگاه مستقر بودند. جلوی در ورودی این دیوار چادری، همواره یکی دو خواجه سیاه لب کلفت کشیک می‌دادند. پس از علامت کوچ، خانم‌ها نیز سوار کالسکه‌ها می‌شدند و با مقداری فاصله از کاروان حرکت می‌کردند تا مبادا چشم نا محرم به آنها بیفتد.

آقا جان ضرب گیر، با حالی و رنگ و رویی پریده، در کنار کالسکه حامل درویش و سایر عمله طرب، پای پیاده راه می‌رفت درویش به شدت نگران استاد ضرب گیر بود. اما کسی را جرئت یاری رساندن نبود. درویش فکری به ذهنش خطور کرد. سازش را برداشت و شروع

عبارت بودند از دویست سوار کُرد و لُر و مراغه‌ای و اراکی، با لباس‌های محلی خودشان که پیش سینه و کمرشان پر از قطارهای فشنگ بود و هرکس تفنگی از انواع مختلف مانند پنج تیر روسی و ده تیر انگلیسی و انواع دیگر، حمایل می‌کردند، دو عراده توپ هم با تمام لوازم آن، روی چرخ گذارده بودند که با اسب کشیده می‌شد. چندین کالسکه و درشکه نیز مخصوص خانم‌ها بود و لوازم مسافرت را حمل می‌کردند.

قبل از طلوع آفتاب، فراش‌ها، چادرها را جمع می‌کردند و بار قاطرها می‌نمودند و پیشاپیش اردو به راه می‌افتادند. بعد لوازم مسافر از قبیل تخت‌های سفری و رختخواب‌ها را توی کیسه‌های بزرگ که مفرش می‌نامیدند، می‌گذاشتند و دور آنها را با تسمه چرمی می‌بستند بار قاطرها می‌کردند. بار و بند به راه می‌افتادند. سپس علیق چهارپایان را بار شترها می‌کردند روانه می‌شدند. اسلحه و مهمات قشون همواره در گاری جای داشت و اسباب و لوازم مخصوص (حضرت والا) که عبارت بودند از: قالیچه‌های کار قشقای و لوازم غذا خوری طلا و نقره کار دست صنعتگران و بقچه‌ها و پارچه‌های زربفت و طاق شال‌های نفیس در جعبه‌های محکم گذارده و بار درشکه و گاری می‌کردند با محافظ مخصوص که همه زیر نظر صندوقدار، به شدت مراقبت می‌شد. هر چادر، مستخدم مخصوص داشت که صبحانه را حاضر می‌کرد و قاطر آبداری را بار می‌نمود. روی این قاطر، خُرچینی می‌انداخت و لوازمی که در تمام روز مورد حاجت بود در آن می‌گذاشت. این لوازم عبارت بود از یک فرش نازک، جعبه‌ای به نام هزار بیسه که داخلش، استکان و نعلبکی و قوری و قندان و چای‌دان و قاشق و چنگال بود. سماور که در جعبه مخصوص چوبی قرار داشت، با آتش گردان و دودکش و کیسه جای زغال، قابلمه نهار که معمولاً از شب قبل پلو در آن پخته و حاضر می‌شد، چند بشقاب نشکن از آلومنیوم و چند زیر دستی.

آن شب، دوستان دور هم جمع نشدند. آقا جان ضرب گیر، با حال ناخوش پیاده آمده بود حالش وخیم شده بود. آقا حسینقلی به افراد دستۀ خود دستور داد تا استراحت کنند. غلامحسین خان درویش، در کنار بستر آقا جان ضرب گیر تا پاسی از شب مراقب بیمار، بیدار ماند. بیست روز بعد با گذشتن از زیر دروازه قرآن پا به شهر شیراز گذاشتند.

به نواختن کرد. به طبع او همراهان دیگر نیز شروع به نواختن کردند صدای ساز و شنیدن آهنگ‌های شاد، آقا جان ضرب گیر را دگرگون کرد و به نحوی که تنبک‌اش را خواست و قدم زنان در کنار کالسکه، با گروه نوازندگان همراه شد. تا رسیدن به منزل بعد، آن‌ها نواختند. وقتی خبر به شاهزاده رسید و علت را جویا شد. آقا حسینقلی جواب فرستادند، عمله طرب در حال تمرین و مشق آهنگ‌ها هستند. نزدیک ظهر به نزدیکی آبادی رسیدند پیاده شدند. آبدارها نهار را گرم کردند و در سفره چیدند. بعد از صرف غذا کمی چرت زدند و بزرگترها قلیان کشیدند و چای خوردند و دوباره حرکت کردند تا غروب به اقامتگاه برسند. بعد از رسیدن، چادرها با نظم و ترتیب زده می‌شد و چراغ‌ها را روشن می‌کردند. سوراتچی که مأمور خرید وسایل خوراک بود، به محض رسیدن به منزل، به ده می‌رفت و چند گوسفندی خرید و به آشپزخانه می‌داد. آشپزها فوراً چند اجاق با سنگ و گل می‌بستند و دیگ‌ها را آب می‌کردند و گوسفندها را می‌کشتند و گوشت غذا را در دیگ می‌ریختند. یکی مشغول شستن برنج بود، دیگری سبزی پاک می‌کرد و طولی نمی‌کشید که غذای شب و نهار فردا، برای لاقل دویست نفر آماده می‌شد. موقع تقسیم شام، آبدارها، با سینی‌هایشان می‌آمدند و برای هر چادر، یک قابلمه پلو برای نهار فردا و یک قاب چلو با دو ظرف خورش برای شام، می‌دادند. نانوا باشی، قبلاً آرد به ده برده و در تنور روستاییان، نان پخته بود. نان‌ها را توی سینی غذا می‌گذاشتند. همچنین، چادردار باشی با چند فراش که در اختیار داشت به قدری به سرعت چادرها را می‌زدند و جمع می‌کردند که معلوم بود سالیان دراز در این کار تجربه آموخته بودند. همین طور میر آخور، با عده‌ای مهتر که تحت فرمانش بودند، فوراً یک سر طویله موقت، با طناب برای چهار پایان آماده می‌کرد و گاه و جو را تقسیم می‌نمود و در توبره اسب‌ها و قاطرها می‌ریخت.

به مجلس مهمانی نرفت.

نورسیده خانم، یا بدرالسلطنه، از میان خواستگاران صاحب جاه و مقام شیراز، میرزاغلامحسین خان درویش را انتخاب کرد زیرا با موسیقی و هنر و ادب از کودکی الفت داشت و میرزاغلامحسین خان انسانی پاک و شریف بود و در قید مال و مقام نبود. نوازنده‌ای توانا بود و با روحی انساندوست و انقلابی. بدرالسلطنه ماجرای دستگیری درویش را برای پدرش بازگو کرد. اخلاق شرور و مستبد شعاع السلطنه را می‌شناخت و می‌دانست او به چیره‌خوران دربار اجازه نمی‌دهد خودسری کنند و بی‌رخصت او کاری انجام دهند نورسیده‌خانم می‌دانست شعاع السلطنه، در مجازات زبردستان، بیرحم است و باید صاحب منصبی با نفوذ، شفاعت نافرمانی درویش را نزد شاهزاده بکند. طلب بخشش بخواهد، و گرنه همسرش را از دست خواهد داد.

از زمانی که همسر میرزاغلامحسین خان درویش شده بود بارها از ستمگری دربار و جنایات آن‌ها نسبت به رعایا و غارت اموال زبردستان و مردم، توسط سربازان و فرانش‌ها سخن گفته بود و درویش هم در موافقت با نورسیده خانم لب به اعتراض گشوده بود مایل بود به نحوی از زیر یوغ دربار بیرون رود و ازین دربار پراز فساد و دزدی و حسد و ریاکاری دور شود. گفته بود مستمری دربارکفاف زندگی‌شان را نمی‌دهد و مخصوصاً این روزها که نورسیده خانم، پا به ماه بود و آنها در انتظار به دنیا آمدن فرزندشان بودند.

حاجی بشیر پدر درویش و همسرش بدرالسلطنه و استاد حسین‌قلی خان با عجله و مضطرب خود را به باغ شاهزاده رساندند و با آمدن کالسکه هول و ولا در رفتارشان نمایان شد. نورسیده خانم پریده رنگ و لرزان شاهد ماجرا بود بدون این که کاری از دستش ساخته باشد، همه امیدش به شفاعت پدرش بود که شاید بر دل سنگ و بیرحم شعاع السلطنه اثر بگذارد.

فصل ۸

آغاز کشمکش با دربار شعاع السلطنه

شعاع السلطنه والی مقتدر فارس، در باغ حکومتی قدم می‌زد. و اشخاصی به دیدنش می‌آمدند و اجازه شرفیابی می‌خواستند. دور تا دور حوض بزرگ، دسته‌های قهوه‌ای رنگ ترکه انار در کنار پاشویه خیسانده بودند. فراش‌ها، چماق بلند و نقره‌ای رنگ به دست داشتند و گوش تا گوش در ضلع غربی حوض ایستاده بودند. فراش‌بازی چماقش بزرگتر بود و لباسش نوتر و یک کمر بند نقره‌ای هم روی سرداری جگری رنگ بسته بود. رئیس نظمی جلوی دروازه عمارت منتظر ایستاده بود و چشم به راه می‌انداخت. او پس از دیدن کالسکه نظمی به کنار شاهزاده رفت و با تعظیم خبر ورود زندانی را به عرض رسانید. کالسکه همراه چهار فراش با لباس نظامی، با کت یقه بسته و کمر بند چرم و قطار فشنگ حمایل بسته بودند وارد محوطه باغ حکومتی شد

ساعتی پیش، وقتی فراش‌ها برای دستگیری میرزاغلامحسین خان درویش به خانه یورش آورده بودند، بدرالسلطنه با هراس و عجولانه چادر چارقد کرده بود و پریشان احوال به خانه پدرش رفته بود. غلامحسین خان روز قبل دعوت شاهزاده برای نواختن در مجلس عیش و عشرت اشرف و بزرگان شیراز را به بهانه کسالت نپذیرفته بود و

شاید می‌توانست با لحنی التماس‌گونه، دلیل کارش را توضیح دهد و درخواست مستمری بیشتر بکند، اما در این لحظه و با این حال، زبان در دهان نمی‌چرخید و همین‌طور سربه‌زیر جلوی شاهزاده عصبانی سکوت اختیار کرده بود و این سکوت شعاع السلطنه را بیشتر برآشفته. توقع داشت درویش به پایش بیفتد یا با عجز و لابه‌تقاضای بخشش کند، اما درویش سر به زیر ایستاده بود. شاهزاده فریاد زد:

- جلا!

عرق سردی بر تن درویش نشست. بی اختیار زیر لب اشهدش را خواند. صدای فراش‌باشی از پشت جماعت بلند شد:

- بله قربان در خدمتم!

شاهزاده رو گرداند و پشت کرد به متهم گفت:

- انگشتان دست راست این خائن را قطع کنید.

همه‌ام‌ای در بین حضار پیچید. شعاع السلطنه چشم دراند و گره بر ابرو انداخت، تند رو گرداند و به جماعت نظر انداخت. همراه با چرخش نگاه شرربار شعاع السلطنه سکوت برقرار شد فقط صدای جرجر گنجشگ‌ها بود که در سر شاخه‌ها درختان بزرگ چنار و کاج سر در پی هم‌داشتند. چند کلاغ دور را دور غار کردند و رفتند. میرزا غلامحسین صدای فراش‌باشی را از پشت سرش شنید:

- اطاعت قربان!

طنین صدا چند بار در کاسه سرش تکرار شد. پرده‌های سیاه جلوی چشمانش کشیده شد و هیكلش تکانی خورد. حالا سرش آنقدر سنگین شده بود که زانوهای تاب تحمل نداشت سعی کرد چشم‌ها را باز نگه دارد اما همین‌که پرده سیاه به کنار رفت حوض و ایوان عمارت و شاهزاده شروع به چرخیدن کردند و هیكلش تاب برداشت. دو فراش که لرزیدن هیكل غلامحسین خان را دیده بودند با عجله جلو دویدند و دست زیر

شاهزاده گره بر ابرو انداخته بود. با دیدن میرزاغلامحسین قدمی جلو گذاشت. شلاق دسته کوتاه چرمی به دست داشت که تعلیمی می‌نامیدند. ازین شلاق کوتاه برای رام کردن و آموزش اسب استفاده می‌کردند و اشراف و شاهزاده‌ها و وابستگان به دربار، تعلیمی را در تنبیه رعیت و نوکران و زبردستان نیز استفاده می‌بردند. شاهزاده تعلیمی را به رانش زد و با دست چپ به همه اشاره کرد تا از دور و برش دور شوند. فراش‌ها و رئیس نظمیه، تعظیم‌کنان، عقب عقب رفتند در فاصله‌ای دور تا دور متهم و شاهزاده ایستادند. درویش خان نگاهی به اطراف انداخت. باغ حکومتی شیراز، شبیه به ارگ دولتی تهران بود. ارگی که در ایام کودکی همراه پدرش به آنجا می‌رفت. او یک بار شفاعت در بندی را کرده بود. حالا خودش در همان موقعیت، تنها و دست بسته گرفتار شده بود. شاهزاده غضبناک و تحقیرآمیز نگاهش کرد.

- درویش، جیره ما را می‌خوری و جایی دیگر ساز می‌زنی؟

صدای کلفت و خش‌دار شاهزاده، در فضای باغ پیچید. درویش سر پایین انداخت. نمی‌دانست چه باید بگوید. شاهزاده باز قدمی جلو گذاشت و پای راستش را بر لبه حوض تکیه داد. دسته شلاق را به رانش کوبید. این نشان عصبانیت بیش از حد او بود.

- این کارت سرکشی از اراده ماست. مثل اینکه کله‌ات خیلی داغ است. طوری تنبیه می‌شوی که تا پایان عمر فراموش نکنی و درس عبرت بگیری، هم تو و هم بقیه عمه و اکل ما...ها چه می‌گویی؟

میرزا غلامحسین خان فهمیده بود خبرچینان و بدخواهان، شاهزاده را تحریک کرده بودند. چیزی برای گفتن نداشت، تنها حرفی که باقی می‌ماند اظهار عجز و توبه بود به پای شاهزاده بیفتد و با گریه تقاضای بخشش کند. اما با اینکه به شدت ترسیده بود و بند بند وجودش می‌لرزید، نمی‌توانست خودش را قانع کند و تن به این خفت بدهد

هر انگشت می‌خواست برای فرار از مجازات بگریزد. بغض به گلویش پیچید، می‌خواست فریاد بزند، شقاوت این دستگاه و دربار را رسوا کند. از شدت ترس انگار شجاع شده بود. دندان به زنجیر می‌فشرده نمی‌خواست سر افکنده و محکوم بماند یا بمیرد. خشم درونی‌اش، نیرویی تازه به تنش بخشید. کتف تکان داد و بازو از دست فراش‌ها جدا ساخت. سر بلند کرد و خشمگین روگرداند و استوار به طرف قتلگاه قدم برداشت. قدم‌هایی محکم با سر و سینه‌ای بر افراشته. نفوذ نگاهش، جماعت تماشاگر را کنار زد و کوجه باز کردند و هر چشم در تصادم با چشم او نگاه می‌زدید و عده‌ای مجبور به احترام می‌شدند و سر پایین می‌انداختند و در مقابل خشم او تعظیم می‌کردند. میرزا غلامحسین خان با گام بلند و محکم از میان جماعت گذشت. چند فراش، گند و زنجیر را آماده کرده بودند. فراش‌باشی، با شمشیری بزرگ و پهن در دست، انتظار او را می‌کشید. میرزا غلامحسین خان درویش جلوی کُنده کلفت و چوبی زانو زد و دو دست را جلو آورد. بر پهنای کُنده خراش‌های عمیقی از اثر ضربات شمشیر برجای مانده بود. درویش خان به شیارها نگاه کرد و فهمید هر خراش اثر ظلمی ست که بر انسانی اعمال شده و اثرش مانده ست بر پهنای تنه درخت. هر شیار داستانی دارد که فراموش شده‌اند و شاید در حافظه کُنده درخت مانده باشد.

فراشی، سبزه رو و چرکتاب و لاغر، دهانه قید چوبی را بالا آورد. داخل قید چوبی دو سوراخ به اندازه مچ دست تعبیه شده بود. دستبند از مچ درویش باز کردند مچ دست چپ و راست را روی شیار مخصوص لبه پایین گذاشتند. لبه بالایی قید را بر هم گذاشتند و دو سرش را با طناب بستند. حالا دو دست غلامحسین توی سوراخ‌ها چفت شده بود. کف دستش را روی سطح زبر و سرد کُنده گذاشت. لکه‌های سیاه شده خون و شکاف تیز ضربه شمشیر، جابه جای کُنده را تربیشه زده

کتف او گرفتند و هیکل درویش خان روی دست فراش‌ها رها شد. پرده سیاه پیش چشم درویش پس می‌رفت و باز می‌گشت. درویش، چهره نورسیده خانم، پدرش، حاجی بشیر و استاد حسینی میرزا و مادرش را پی در پی می‌دید و با تاریک روشن شدن پرده، جوانی و نوجوانی و کودکی‌اش، ظاهر شدند. حرکت تصاویر کم‌کم با زمان به عقب می‌رفت و انگار درویش کودکی خود را در آغوش مادرش دید و باز در پرده‌ای دیگر فرزند خودش را دید که در آغوش بدرالسلطنه به او لبخند می‌زند. دهانش خشک شده بود و تلخی سوزش داری را در گلو و معده احساس می‌کرد. صدای ضربان قلب مثل کوبیدن چوب بر فلز در کاسه سرش تکرار می‌شد. حواسش تحریک شده بود و بوی رطوبت آب آغشته به بوی ترکه‌های خیس خورده و بوی صمغ کاج و برگ‌های پنجه‌ای چنار همراه با حرکت نرم هوا بر روی پوست را احساس می‌کرد و می‌فهمید هوا مثل پارچه‌ای نازک و نرم، از روی صورت به داخل بینی و قفسه سینه‌اش کشیده می‌شود و همان نوار نرم، گرمای درونش را بیرون می‌کشید و دور سرش می‌پیچاند. احساس خفگی کرد حالا صداها دیگر مثل همیشه در گوشش شنیده نمی‌شد. انگار حرکت زمان کند شده بود و صداها با ریتمی کند کش می‌آمد و غیر قابل فهم شده بودند.

یکی از فراش‌ها، مشتی آب از حوض به صورت غلامحسین خان پاشید. سردی آب، ناگهان، ذهن آشفته درویش را، هوشیار ساخت. سرش را تکان داد و باز سر پا ایستاد. دو فراش دست زیر کتفش بالا کشیدند تا صاف و خدنگ بایستند. غلامحسین خان با ترس نگاهی به پنجه‌هایش انداخت. هنوز سر جایشان بودند. دردی به مغز استخوان و بند بنده مفاصل انگشتانش پیچید. پنجه مشت کرد و باز کرد تا درد را از خود دور کند. وقتی پنجه گشود، لرزش شدید تک تک انگشتان را دید، انگار

غضب شعاع السلطنه قسر در رفت اما شاهزاده کینه‌ای بود و در انتظار بود.

قید و زنجیر از دست و پای درویش باز کردند. کمال السلطنه دستور داد تا درویش هر چه زودتر سوار بر کالسکه شود و به منزل برود. نورسیده خانم از همه خوشحال‌تر بود. غلامحسین خان هنوز در شیراز اقامت داشت که صاحب فرزندی به نام قمر شد تا اینکه شعاع السلطنه به تهران احضار گردید.

بود. جلاد، قدمی جلو گذاشت و کنار شانه‌ی چپ میرزا غلامحسین خان درویش ایستاد بوی عروق گندیده‌ی تن جلاد باعث شد تا درویش رو به راست بگرداند چشم ببندد و بر این دنیا و هر آنچه در او هست.

درویش زیر لب یا هو گفت و اشهدش را با آرامش خواند. نفسی عمیق کشید و احساس آسودگی مثل موجی گرم تمام هیكلش را دربر گرفت. انگار حواس تحریک شده‌اش آرام شده بودند و فقط صدای گنجشک‌ها و صدای باد و بهم ساییدن برگ‌ها و شاخه‌ها را می‌شنید. گرمای مطبوع خورشید روی پوست صورتش نشسته بود. نفسی عمیق کشید و بوی علف‌های باغ و بوی درختان به نحوی تازه و مطبوع در مشامش پیچید باز نفسی عمیق کشید و احساس کرد نفس کشیدن چه کار لذت بخشی ست و در هوا چه رایحه‌هایی موج می‌زند که تا به حال درک‌شان نکرده بود. بوی خاک، بوی علف، بوی گل و

میرزا غلامحسین خان درویش در حال و خلسه‌ای خاص بود که سر و صدایی از جلوی عمارت بلند شد. صدای پدرزنش، مستشار نظام را شنید. چشم گشود.

مستشار نظام به همراه کمال السلطنه پدر ابوالحسن صباکه از دوستان شعاع السلطنه بود. با عجله پا به داخل ارگ دولتی گذاشتند. شاهزاده به داخل عمارت رفته بود. فراش‌باشی مخصوص به دستور کمال السلطنه با سرعت به نزد شاهزاده رفت و درخواست شرفیابی ابلاغ نمود. در همین حین، مستشار نظامی به جلاد دستور داد تا دست نگه دارد. تحکم و صدای این دستور، غلامحسین خان را از خلسه بیرون آورد و هوش و حواسش برگشت و عرقی سرد بر پیشانی‌اش نشست. لحظاتی بعد شاهزاده، کمال السلطنه را به حضور پذیرفت. در این حال زمان با کندی و با دلهره سپری شد، کمال السلطنه با حکم شفاعت میرزا غلامحسین خان پا به ایوان عمارت ارگ دولتی گذاشته بود. درویش خان این بار از

قمر خانم می فهمد.

نورسیده خانم به کنار شوهر آمد و خیره به حیاط گفت:

- غلامحسین خان، می ترسم راه اندازی کلاس ها باز باعث دردسر بشود. از شر این مردک مفتخور.

غلامحسین خان انگشتان کوچک و لطیف قمر را روی گلبرگ گل ها کشید، گفت:

- راستش از اینکه نامم میان ابواب جمعی دستگاه شعاع السلطنه است، عذاب می کشم. احساس حقارت می کنم.

نورسیده خانم، تنگ آب را برداشت و با نگرانی گفت:

- احساس شما را می فهمم اما چه باید کرد؟ سال هاست که خود رأی و بی فرهنگ بار آمده اند نباید تحریکشان کرد.

درویش، زیر لب نغمه ای برای دخترش زمزمه کرد. رو به همسرش گفت:

- سیده خانم، اوضاع مملکت در حال تغییرات است. قطعاً خبرهای جنش مشروطه خواهان را شنیده اید، همین رفتار مستبدانه پادشاه و شاهزاده ها و اطرافیان بی کفایت، باعث شده تا مردم سر به طغیان بگذارند کافی ست کمی از ممالک پیشرفته اطلاع داشته باشید، آن ها همه رو به توسعه و پیشرفت دارند و اینجا پادشاهان ما خاک و وطن را به توبره کشیده اند فقط به فکر عیش و ثروت اندوزی هستند.

سیده خانم، قمر را از آغوش همسر گرفت و گفت:

- هر چه هست نگرانم، اگر دوباره دچار غضب شعاع السلطنه بشوی، نمی دانم چه می شود. حالا ما باید مراقب فرزندانمان هم باشیم این شاهزاده آدم کینه جویی ست، مطمئنم منتظر فرصت است که به شما لطمه ای برساند.

درویش خان لبخند زد، جهت رفع نگرانی همسرش گفت:

فصل ۹

تحصن در سفارت انگلیس

درویش در اتاق درس را گشود. نور خورشید از پشت شیشه های رنگی پنجره اتاق را رنگ به رنگ کرده بود. میرزا غلامحسین خان تنگ آب را کنار رف پنجره گذاشت، با پارچه ای نم دار، برگ های گل پیچک و شمعدونی را آرام دست کشید. روی رف سه پنجره مشرف به حیاط گلدان های لاله عباسی، حُسن یوسف، چیده بود. علاقه اش به پرورش گل باعث شده بود تا باغچه و دور تا دور حوض بیضی، پر از گل های رز و مینا و تاج خروس و بته های زرد و بنفش و جگری بنفشه باشد.

تنگ مسی را برداشت و کمی آب پای گلدان ها ریخت، نورسیده خانم جلوی قاب در به رسیدگی و دقت شوهرش نگاه کرد. قمر در آغوشش چشم به نورهای رنگ به رنگ اتاق داشت و با انگشت کوچک و تپل به چیزهای در هوا اشاره می کرد و لبخند می زد. بدر السلطنه گفت:

- درویش خان دخترت به گل علاقه مند شده هر روز توی باغچه می گردانمش به گلدان آب داده ام.

غلامحسین خان لبخند زد و آمد تا کنار همسرش، قمر را به آغوش گرفت و برگشت کنار پنجره گفت:

- گل روح آدم را شاد می کند، دیدن زیبایی در ذات بشر نهفته است

درویش خان به پسرک لبخند زد و دستی به سرش کشید گفت:
- لیاقت این همه لطف را ندارم. اگر بتوانم برای شما کار انجام دهم
خوشحال می‌شوم. این آقا جواد چند سال دارند.

مرد نگاهی به پسرش انداخت با سر اشاره کرد تا خودش بگوید اما
جواد خجالت زده، پیش پایش را نگاه می‌کرد مرد گفت:

- ده سالش تمام شده. به مکتب خانه می‌رود. در میان هشت سر
خواهر و برادر از همه‌شان باهوش ترست. بنده هم دروازه قزوین نانویی
دارم. دست بوس شما هستیم.

درویش خان، زانو زد و با انگشت چانه پسر را بالا کشید و گفت:

- جواد آقا اگر می‌خواهی موسیقی بیاموزی نباید خجالتی باشی.

پسرک سر بلند کرد و با شرمندگی به چشم‌های استادش نگاه کرد.
برقی از شادی در چشمش درخشید. در تأیید حرف درویش خان
سر تکان داد. درویش نگاهی به گیوه چرک و سوراخ پسرک انداخت
برخاست. مرد نانوا نیز خوشحال شده بود گفت:

- درویش خان، با اینکه عایدی زیادی ندارم، اما تلاش می‌کنم
شهریه‌اش را بپردازم. شما می‌دانید از دست فراش‌های خراج بگیر
آسایش نداریم. فقط نانی بخور و نمیر برامان باقی می‌گذارند و هر روز
باید سبیل یکی‌شان را چرپ کنیم تا مگر دست از سرمان بردارند ملت
را ذله کرده‌اند.

درویش سر تکان داد و کنار کشید تا مرد را به داخل تعارف کند

- می‌دانم! نگران ماهانه‌اش نباشید. اگر استعداد داشته باشد مثل
پسر خودم یادش می‌دهم. فقط باید قول بدهد مرتب به کلاس بیاید
و تمرین‌ها را انجام دهد. همین قدر که به موسیقی علاقه دارد جای
خوشحالی‌ست. حالا بفرمایید داخل. کم‌کم شاگردها می‌آیند.

مرد نانوا، پسرک را به جلو هل داد گفت:

- دوست ندارم خاطر شما را آزرده ببینم. به چند تن از دوستان سفارش
کرده‌ام تا کاری کنند برگه آزادی‌ام را از این مردک بگیرند برگزاری این
کلاس‌ها برای تأمین زندگی مان لازم است. فعلاً چاره‌ای دیگر ندارم.
مستمری دربار کفاف نمی‌دهد. راستش خودم هم نگرانم اما چاره‌ای
نیست، شما ناراحت نباشید، پناه بر خدا انشالله فرجی شود همه مردم
از این ظلم و جور خلاص شوند. حالا کم‌کم شاگردانم می‌آیند، چای
آماده کنید.

آرام گونه نرم و سفید دخترش را بوسید. نورسیده خانم از اتاق بیرون
رفت و درویش تارش را برداشت و نشست. هنوز پنجه‌اش گرم نشده
بود که صدای در حیات به گوش رسید. برخاست. عبا بردوش انداخت و
برای گشودن در پا به حیات گذاشت. وقتی در را گشود، جلوی در مردی
کوتاه قد و چاق، سرخ رو با قبضه ریشی جو گندمی ایستاده بود. پیرهن
سفید و جلیقه مشکی و شلوار گشاد و دبیت و گیوه‌ای خاک آلود به پا
داشت. غلامحسین خان پاهای کوچکی را پشت سر مرد دید. تعجب
کرده بود. مرد با دیدن درویش خان سلام بلند بالایی کرد و با دودست،
دست راست درویش خان را فشرد و خم شد تا آن را ببوسد. اما درویش
به تندی دست پس کشید و با مهربانی گونه مرد را بوسید. گفت:

- یا پیرجان، ما مخلص همه هستیم. خجالتان نده. امری داشتید
بفرمایید.

مرد شانه‌های پسرک را گرفت و کنار خودش آورد و گفت:

- درویش خان، خبر کلاس‌تان را از مشتری‌ها شنیدم همه از خصلت
شما تعریف می‌کنند. بنده پروری کنید این جواد را به شاگردی بپذیرید.
گرچه ما عیان نیستیم اما حُسن شهرت شما باعث دلگرمی رعیت
شده می‌خواهم پسرم موسیقی یاد بگیرد علاقه دارد اما استعدادش را
نمی‌دانم. قبول می‌فرمایید؟

درویش خان لبخند زد و گفت:

- بسیار خوب، مردم عوام به نوازنده‌ها می‌گویند مطرب. اما شما باید بگویید نوازنده. این کار هنر است و ارزش معنوی دارد. باید سفارش یک سه تار کوچک بدهم تا با آن مشق انجام دهی خانه‌تان کجاست؟
جواد روی دو زانو جابه جا شد و گفت:

- پشت باغ شاه، از توبخانه هم پیاده می‌شود رفت هم با درشگه.
درویش خان سر تکان داد. پسرک با حافظه بود. در همین حین صدای در حیاط به گوش رسید. درویش خان گفت:

- وظیفه هر شاگرد که زودتر از بقیه بیاید، گشودن و بستن در حیاط است. در ضمن امروز ما به شاگرد ممتاز کلاس، جایزه می‌دهیم. امیدوارم شما هم بتوانید این جایزه را بگیرید. حالا برو در را باز کن جواد تند از جا پرید. رفتارش کمی ناشیانه بود. ابتدا به طرف پنجدری رفت که به اندرونی و آشپزخانه راه داشت، بعد متوجه اشتباه شد و برگشت، به طرف ارسی بلند و مشجر پنجره رفت اما باز هم فهمید اشتباه کرده است. لحظه‌ای سرگردان، میان اتاق چرخید و نگاه پرسش آمیزی به استاد انداخت. میرزا غلامحسین خان لبخند زد و با اشاره دست در اتاق را نشان داد. جواد تند به طرف در رفت و موقع خارج شدن پایش به کلاف چارچوب در گیر کرد و با سکندری از اتاق خارج شد درویش خان خندید. خوشحالی و دستپاچگی پسرک را می‌فهمید. به یاد اولین روز حضورش در کلاس درس استاد میرزا عبدالله افتاد. دلهره اولین حضور برای همه مشترک بود و هست. حالا از آن ایام دو دهه می‌گذشت.

به همراه جواد، چهار شاگرد وارد شدند. همه‌شان پرسش آمیز به جواد و استاد نگاه می‌کردند. شاگردها هر کدام، بقیچه‌ای کوچک به همراه داشتند و جای نشستشان از قبل مشخص شده بود. هنوز سر جا

- درویش خان بنده مزاحم نمی‌شوم. این جواد را به دست شما می‌سپارم. فقط آخر وقت یکی از شاگردها راهنمایی‌اش کند، راه خانه را بلد نیست. بنده از صبح تا شب گرفتار مغازه هستم. از فردا می‌سپارم برادربزرگترش که شاگرد نجار است دنبالش بیاید.
درویش خان دست جواد را گرفت و لبخند زد و گفت:

- به روی چشم، یا پیر جان! خیالت آسوده باشد. همین قدر که همت کرده‌ای جای شکر دارد. از قدیم مردم ما هنر پرور بوده‌اند.

مرد نانو، موقع خداحافظی، باز خم شد تا دست درویش خان را ببوسد اما درویش نگذاشت. بعد از رفتن او، به داخل آمدند. در را بست و جواد را با اشاره دست راهنمایی کرد. پسرک با شوق نگاه به باغ پر گل و سرسبز انداخت. با اینکه لباس نو پوشیده بود اما وصله‌های سر زانو و آرنج دست، نشان از کهنه‌گی داشت. معلوم بود، کهنه شده برادر بزرگتر را پوشیده بود. درویش از جلوی ایوان به صدای بلند زنش را صدا زد و گفت:

- سیده خانم! این آقا جواد را خدا فرستاد. حالا ما پسر دار شدیم. نورسیده خانم در عمارت رو به پسر لبخند زد. آن‌ها به اتاق مشق رفتند. درویش خان در جای خود نشست. جواد رو به رویش ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. درویش خان گفت:

- حالا می‌خواهم سمت را دوباره بگویی.

جواد، سر پایین انداخت و گفت:

- جواد خباز آقا.

درویش خان به کنار دستش اشاره کرد و گفت:

- به به! آقا جواد جای اینجاست. بنشین. تا به حال ساز را دیده‌ای؟
جواد کنار دست استاد نشست و گفت:

- بله آقا در مراسم عروسی مطرب‌ها را دیده‌ام.

دوره از درس را مرور کرده‌ایم. در پایان هر دوره بنده به شاگرد ممتاز کلاس، نشان طلا و شاگرد دوم نشان نقره و شاگرد سوم نشان مس می‌دهم. شما موظف هستید با تلاش خودت را به کلاس برسانی، برای این کار، مرتضی خان استاد شما می‌شوند باید در ساعت فراغت کلاس نزد ایشان کار کنید. امروز نشان تبرزین طلا را به آقا مرتضی می‌دهم. در این دوره شاگرد ممتاز و فعالی بودند. حالا همه تشویق کنید.

شاگردان با خوشحالی برای مرتضی نی داود کف زدند و چهره‌ها به خنده باز شد. مرتضی ذوق زده جلوی استاد زانو زد و تبر زین طلا را دریافت کرد. خوشحالی این لحظه چهره‌اش را گلگون کرده بود. درویش خان به جواد گفت:

- پذیرایی امروز به عهده شما، برو نزد سید خانم لوازم پذیرایی را بیاور. از همان دری که اول بار اشتباه رفتی.

جواد باز دستپاچه شد و لیخند بر لب برخاست. به درها نگاه کرد. شاگردان با اشاره دست در را به او نشان دادند در چهره همه صمیمیت بود. لحظاتی بعد، جواد با سینی چای وارد شد و سینی در وسط جمع گذاشت با عجله رفت و با ظرفی شیرینی و قند بازگشت. بعد چای را دور چرخاند و در پیش دستی هر نفر شیرینی و قند گذاشت. همه با آرامی گپ می‌زدند و می‌خندیدند. مرتضی خان نشان طلائی‌اش را واری می‌کرد یا به دست دیگری می‌داد تا نگاهش کند. درویش خان چایش را تمام کرد و گفت:

- خیلی خوب حالا مرتضی خان همه را به شنیدن ساز مهمان می‌کند. مشق دوره قبل را برامان اجرا کن.

مرتضی خان ذوق زده و سر حال، سازش را میزان کرد شروع به نواختن کرد صدای ساز در میان جمع و اتاق پیچید. جواد با دقت به پنجه‌ها و ساز چشم دوخته بود. شاگردان دیگر نیز دقیق گوش می‌دادند

مستقر نشده بودند که باز صدای در بلند شد. جواد این بار منتظر نماند تند از جا پرید و برای گشودن در اتاق بیرون رفت. استاد گفت:

- این جواد شاگرد جدید و دوست جدید شماست. از درس ما عقب است، انتظار دارم همه کمک کنند.

ظاهر این شاگردها، آراسته بود آن‌ها پیرهن و شلوار به سبک جدید تن داشتند، بر خلاف آن‌ها، پیرهن و شلوار دبیت که در میان عوام رایج بود بر تن جواد بود و او را از بقیه مجزا می‌کرد. موهای سرش هم از ته تراشیده بود، شاگردان دیگر، زلف شانه زده و مرتب داشتند. این بار، جواد به همراه سه شاگرد دیگر وارد شد و با احتیاط آمد و در کنار استاد نشست. درویش خان دستی به شانه او زد و گفت:

- بچه‌ها ایشان آقا جواد، شاگرد جدید کلاس هستند، حالا هر کس خودش را معرفی کند. بعد کارمان را شروع می‌کنیم.

هر شش شاگرد، دایره وار نشسته بودند. سازهاشان پیش روشن قرار داشت. با اشاره دست استاد از سمت راست، اولین نفر، آغاز کرد. سن و سالش بیشتر از بقیه بود کمی جا به جا شد و گفت:

- بنده مرتضی نی داود!

دیگران نیز همین طور به ترتیب شروع کردند:

- بنده ابوالحسن صبا!

- بنده علینقی وزیری

- بنده موسی معروفی

- بنده حسین سنجری

- بنده یحیی زرین پنجه

- بنده سعید هرمزی.

درویش خان رو به جواد کرد و گفت:

- آقای مرتضی خان نی داود، مقام خلیفه کلاس را دارند. امروز یک

و درویش خان، تک تک آن‌ها از نظر می‌گذراند. از جا برخاست و به پستوی اتاق رفت و با کیسه‌ای دراز بازگشت. سه تاری کوچک از آن بیرون کشید. مرتضی خان آخرین قطعه مشق را نواخت سر از روی ساز بلند کرد. استاد با تکان دادن سر رضایتش را ابراز کرد و بقیه برایش کف زدند. استاد گفت:

- این سه تار یادگار پدرم است. تا زمانی که برای آقا جواد ساز تهیه نکردیم، از این سه تار در همین جا استفاده می‌کند. بنده علاقه خاصی به این ساز دارم. در واقع اولین سازی است که هدیه گرفته‌ام فعلاً در اختیار آقا جواد باشد تا دستش کم‌کم آموخته شود.

ساز را به دست جواد داد. پسرک با شوق ساز را در آغوش فشرد. استاد گفت:

- مرتضی خان این جواد را به دست تو می‌سپارم باید مثل خودت مهارت پیدا کند.

مرتضی نی داود، با خوشحالی و به اطاعت سر تکان و گفت:

- چشم استاد، خیالتان راحت!

زمان استراحت، وقت ناهار بود. شاگردها هر کدام بقچه غذایشان در گوشه و کنار حیاط گشوده بودند و با خنده و شوخی غذا می‌خورند. داخل اتاق مرتضی سر گرم یاد دادن به جواد بود. درویش خان در اتاقی دیگر، ظرفی غذا آماده کرده بود و به دست شاگردی سپرد تا برای جواد ببرد. بعد به همسرش گفت:

- سیده خانم، در فکر رخت و لباسی مناسب برای آقا جواد باش.

نورسیده خانم، توی بشقاب چینی، برنج ریخت و کاسه خورشید قیمه را جلوی درویش خان گذاشت. گفت:

- حتماً، خیالت آسوده! پسر زرنگ و باهوشی به نظر می‌رسد.

درویش خان لقمه به دهان گذاشت به آرامی سر تکان داد و گفت:

- این مملکت پر است از این استعدادها. شما توجه کنید چه رفتار مؤدبانه‌ای دارد. فرزند یک رعیت است اما درک و فهمش صد برابر از این شازده‌های لوس معقول‌تر است. این وطن اگر صاحب با درایت داشته باشد از هیچ کشوری کم ندارد.

بعد از فراغت، دوباره شاگردان در کلاس مشق مشغول شدند مشق را استاد با حوصله برای تک‌تکشان می‌نواخت و گوش می‌داد به نواختن شاگرد و اشکال رفع می‌کرد. جواد هم در گوشه‌ای سخت مشغول بود و با انگشت سبابه ضربه‌های ریز و ناشیانه به سیم‌ها می‌زد و چشم به انگشتان دست چپش داشت که باید در جای مناسب روی وتر قرار گیرند. همه سرگرم بودند که صدای در حیاط به گوش رسید. جواد ساز را پایین گذاشت و تند از جا برخاست اما درویش خان به او اشاره کرد تا بنشیند. گفت:

- موقع کلاس، در را سیده خانم باز می‌کند.

جواد نشست و ساز را به دست گرفت. در اتاق به تندی باز شد و نورسیده خانم پریشان حال بود. گفت:

- درویش خان، فراش باشی شعاع السلطنه جلوی در منتظر شماست.

درویش خان متعجب زیر لب تکرار کرد:

- فراش باشی.

بعد از کمی فکر به سیده خانم گفت:

- برو تعارفش کن بیاید داخل.

نورسیده خانم رفت. درویش خان به شاگردان گفت:

- حالا همگی یک قطعه را با هم بنوازید. می‌خواهم سر این مردک را

کمی گرم کنید. بعد از رفتن من، کلاس تعطیل است. مرتضی خان شما

همه چیز را مرتب کنید و آقا جواد را تا توپخانه همراهی کنید. گمانم

مجبور می‌شوم مدتی کلاس را تعطیل کنم. عاقبت ما را خدا به خیر کند.

فراش باشی با اخم و جدی پا به اتاق گذاشت. درویش خان به استقبال رفت. فراش باشی با لحن سرد یک مأمور گفت:
 - به بنده امر کردند تا شما را الساعه به دربار ببرم.
 درویش خان لبخند زد و گفت:

- بله چشم. بنده در خدمتم. شما چند لحظه تشریف داشته باشید و گلویی تازه کنید تا بنده لباس بپوشم و آماده شوم. بچه‌ها برای آقا ساز بزنید

فراش باشی، توقع این پذیرایی را نداشت. لبخند زد و کنار در نشست. با اشاره مرتضی خان همه شروع به نواختن کردند. درویش خان از در اندرونی خارج شد. در راهرو آهسته به همسرش گفت:

- شما چای بفرستید و سرش را گرم کنید. نگران بنده نباشید این ماجرا را باید فیصله بدهم. فقط مدتی طول می کشد. شما مراقب خودتان و قمر خانم باشید. به دوستان سفارش می کنم تا همسر یا خواهرشان را بفرستند تا تنها نباشید. بهرحال تا پایان عمر که نمی شود جیره خوار این مردک بمانم.

نورسیده خانم، با دلهره به سخنان درویش خان گوش داد درویش خان صورت دخترش را بوسید و لباس پوشید و از در بیرونی پشت حیاط خارج شد. در کنار دیوار به در جلویی سرک کشید. کالسکه فراش باشی به همراه دو فراش، آنجا منتظر ایستاده بود. حالا هراسان و شتابزده شروع به دویدن کرد. در طول راه افکارش در تلاطم یافتن راه حل بود. دوستی داشت به نام عباسقلی خان که سرایدار باشی سفارت انگلیس بود. ابتدا فکر کرد پیش او برود و از وی تمنای یاری کند، ولی پسندش آن شد که نخست نزد کمال السلطنه برود و از او استمداد بجوید. کمال السلطنه بعد از شنیدن ماجرا گفت:

- درویش خان این بار شفاعت من مؤثر نخواهد افتاد. بنابراین بنده

موافقم که همان راهی را که اول انتخاب کردید بروید. منزل عباسقلی از حریم نفوذ قدرت این دربار خارج است!
 درویش خان بی درنگ به سمت سفارت انگلیس راه افتاد. در میان راه یکی از آشنایان را دید. شرح مختصری از اوضاع و احوالش داد و به او گفت:

- یاپییر جان، برو به منزل من و به شاگردانم اطلاع بده که بنا به مقتضیاتی فعلاً کلاس درس تعطیل است. به فراش باشی سیبل کلفت که آنجا منتظر است بگو اگر مرا می خواهد بیاید به سفارت انگلیس.

عباسقلی خان باغبان سفارت بود و بعد از فهمیدن ماجرا، پذیرفت که درویش چند روزی در منزل وی بماند تا در موقع مناسب به سفیر معرفی اش کند. در این چند روز، فراش باشی شعاع السلطنه، هر روز به جلوی سفارت می آمد و از دور موج می کشید. خیال می کرد گنجشکی را صدا می زند بعد از چند روز که سفیر توسط عباسقلی خان از پناهندگی درویش آگاهی یافته بود. وی را به حضور طلبید. درویش خان ماجرای زندگی خود را برای سفیر و همسرش نقل کرد و گفت:

- درست است که من سیاه چرده هستم ولی جناب سفیر می داند که برده نیستم و گذشته از این، برده فروشی مدت هاست ملغی شده است. خانم سفیر از درویش خان خواهش می کند برایش تار بنوازد. درویش یکی از نغمات اروپائی را که می دانست، قطعه ای والس را نواخت. همسر سفیر با حیرت گفت:

- این قطعه را تا بحال به صدای تار نشنیده بودم. شما چه تسلط و توانایی خوبی دارید.

خانم سفیر پیشنهاد کرد تا همان قطعه را با نواختن پیانو مجدد بنوازند. خانم سفیر پشت پیانو نشست و همنازی را آغاز کردند. صدای قطعه والس در فضای بزرگ و محوطه سفارت انگلیس پیچید و سفیر

با لذت گوش سپرده بود و استادی درویش خان در نواختن او را غافلگیر کرده بود.

سرانجام، بنا می‌شود منشی سفارت نامه‌ای به شعاع السلطنه بنویسد و خواست سفیر را مبنی بر رفع مزاحمت از درویش به اطلاع او برساند. رسیدن نامه از سفارت انگلیس به دست شعاع السلطنه او را مجبور قبول درخواست کرد و این خود نشانه‌ای از بی‌کفایتی درباری است که ظلم و زورش فقط بر رعایا و ملت جاری بود و خودشان زیر فرمان دول خارجی به خصوص انگلیس و روس حکمرانی می‌کردند و تحت امر استعمار انگلیس به غارت کشور مشغول بودند. با این ترتیب بنابر ضرب المثل عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. برات یا مجوز آزادی درویش خان از ملازمت و دربار شاهزاده صادر شد و او پس از رهایی از قید دستگاه شعاع السلطنه، تا مدتی گرفتار جدال با احساسات و تنگی معشیت بود. لیکن به زودی بر این گرفتاری‌ها چیره شد، با توسعه کلاس موسیقی، تنگی معشیت را مرتفع کرد و با علاقه بیشتر به کار و تدریس پرداخت. چون نام با مسمی داشت در سلک اخوان صفا، انجمن اخوات، در آمد و به ظهیرالدواله مرشد این فرقه سر سپرد و در کنسرت‌هایی که در انجمن اخوت داده می‌شد شرکت جست و همواره ریاست ارکستر را به عهده داشت.

فصل ۱۰

داستان پیش درآمد

خواجه هامبارسوم، واردکننده پارچه ماهوت انگلیسی بود. گهگاه علاوه بر شغلی که داشت کارهای ارجاع شده از طرف مؤسسات تجاری انگلستان را نیز انجام می‌داد.

کمپانی (هیز ماسترز ویس) (is MasTers Voice) به خواجه مأموریت داده بود که در تهران با موسیقی‌دانان مشهور، برای پرکردن صفحه، مذاکره و گروهی را با خود به لندن بیاورد تا صفحه‌هایی از موسیقی ایران تهیه شود. هامبارسوم به ملاقات آقامیرزا حسینقلی رفت و گفت:

- برای اینکه نام شما و موسیقی شما از بین نرود خوب است به اتفاق چند نفر دیگر به انگلستان برویم و صفحاتی تهیه کنیم، خرج سفر را هم من می‌پردازم. اگر موافق هستید دو سه نفر دیگر را هم انتخاب کنید تا هرچه زودتر حرکت کنیم.

آقا حسینقلی، بی‌درنگ پیشنهاد را پذیرفت و پس از دو سه روز به هامبارسوم اطلاع داد که: سید احمدخان، خواننده، باقرخان، کمانچه‌کش و آقا باشی، ضرب‌گیر، یاران سفر ما خواهند بود. در این حین درویش خان از این ماجرا باخبر شد. بی‌تأمل به ملاقات استاد رفت و گفت:

پیش‌درآمدهای درویش خان در همین ایام ساخته شده و به گوش مردم رسیده است، استقبال مردم از این پیش‌درآمدها به جایی رسید که وقتی صفحه‌های هامبارسوم به تهران آمد، با شکست مواجه شد، زیرا مردم صفحه پیش‌درآمد درویش را می‌خواستند هامبارسوم جز آواز (سید احمد خان) چیز دیگری نداشت که عرضه کند. بدین ترتیب بود که درویش خان به عنوان اولین سازنده پیش‌درآمد شناخته شد و برای ساخت و گسترش آن زحمات زیادی کشید. درویش خان پیش‌درآمد را توسعه داده و در تمام گوشه‌ها، آواز را پروراند و به این ترتیب آن را به قطعه‌ای مستقل تبدیل کرد. از دیگر ابتکارات استاد درویش خان افزودن یک سیم سفید بین سیم زرد و سیم بم به تار بود. آن را سیم شش نامید. تا این زمان تار، پنج سیم داشت. با این ابتکار بر امکانات صدایی تار افزود و از لحاظ کوک‌های مختلف، تنوع زیادی به تار افزوده شد.

- آقا میرزا، این کار اعتبار موسیقیدان را در ایران پائین می‌آورد، وقتی شما که استاد مسلم هستید هنر خود را به هیچ بفروشید فردا شاگردان شما چه اعتباری خواهند داشت؟!

آقا میرزا حسینی متوجه اهمیت مطلب شد و به خواجه هامبارسوم اعتراض می‌کند، ولی نماینده کمپانی با زبان بازی، ذهن استاد را مشوب ساخت و وانمود کرد که درویش خان از راه حقد و حسد این مطالب را عنوان کرده است. با این حال آقا میرزا، بر اثر سخنان درویش خان، از هامبارسوم مطالبه دستمزد می‌کند، خواجه ابتدا زیر بار نمی‌رود ولی سرانجام حاضر می‌شود به جای دستمزد ۴۲ متر ماهوت انگلیسی به ایشان بدهد. درویش خان هنگامی از شرط حقارت بار معامله آگاه شد که هتیت به سوی لندن حرکت کرده بود. از این رو تصمیم می‌گیرد با خواجه هامبارسوم و اربابش مبارزه کند. در آن ایام موسیقی ایران از نقطه نظر ردیف دستگاه‌ها، اهمیت زیادی داشت، خوانندگان و نوازندگان، همین ردیف‌ها را با هم اجرا می‌کردند و چون این قسمت‌ها بی وزن بود خواننده به تنهایی می‌سزاید و نوازنده هم سروده او را عیناً جواب می‌داد. بعضی از خواننده‌ها، یعنی آن‌ها تنبک نوازی را بلد بودند و با آهنگ‌های ضربی آشنایی داشتند یک نوع آوازی می‌خواندند که وزن داشت و آن را آواز ضربی می‌نامیدند.

پیش‌درآمد، آهنگ کوچکی بود که از نظر فرم از درآمد آواز یا شروع آواز، تجاوز نمی‌کرد از آنجا که هم‌نوازان با نت آشنایی نداشتند، ناگزیر بودند آنقدر تمرین کنند تا آهنگ به نحو مطلوب حفظ شوند. درویش خان وقتی تمایل خلق را به شنیدن پیش‌درآمد احساس کرد، تصمیم گرفت طریق مبارزه خود را با هامبارسوم از این سو انتخاب کند، به همین جهت نخستین پیش‌درآمد خود را که در دستگاه ماهور بود، به شاگردانش آموخت و میان مردم انتشار داد. می‌توان گفت بیشتر

- تا شما هستید بنده چه کاره‌ام. دخترم به موسیقی مایل است، هر وقت امر بفرمایید برای شاگردی حاضرست.

درویش خان نشست. استکان چای را برداشت. خیره ماند بر لرزش نور در دهانه استکان. گفت:

- از وقتی که خانه را فروختم، جا و مکان مناسب در اختیار ندارم. ارسلان خان به اشاره دست، دخترش را مرخص کرد. تارش را در آغوش گرفت و با سر انگشت ضرباتی نرم به سیم‌ها نواخت. گفت:

- استاد در این مملکت هیچ کس نبود شما را یاری کند و مخارج ضبط موسیقی را بپردازد؟ شما چطور سر پناه خود را به پای حفظ موسیقی هزینه کردید؟

درویش خان سرتکان داد و به پنجره نگاه کرد. گفت:

- در این مملکت کسی که اعیان است در فقر فرهنگ به سر می‌برد و آن کسی که با فرهنگ و هنرمندست محتاج و فقیر. در فرنگستان، این امور توسط دولت حمایت می‌شود و برای اشاعه هنر هزینه می‌کنند. شما خوب می‌دانید، اسباب ضبط و حفظ موسیقی نداریم، عمر انسان هم در دست خداست. اگر آنچه از معلومات و تجربه عمر در جایی ضبط و ثبت نشود، همه از دست می‌رود. میراث موسیقی ما از گذشته تا به امروز باقی نمانده و اکثراً با وفات اساتید فن در زیر خاک مدفون شده. حالا که دوره تجدد و صنعت است باید برای نگهداری این میراث با ارزش تلاش کرد. آنچه از انسان به یادگار می‌ماند همین هاست. و گرنه مال و منال و ثروت فقط در این دنیا ارزش دارد و همین جا می‌ماند. در این اوضاع چاره‌ای نداشتیم. بهر حال هر کس در مقابل خدای خودش و مردم وطنش مسئول است.

ارسلان خان، نگاهی به چهره لاغر و استخوانی استادش انداخت فشار و سختی روزگار، در خطوط عمیق چهره‌اش عیان بود در ایام رونق

فصل ۱۱

پایان سفر

درویش خان، در اتاق رو به حیاط خانه ارسلان خان نشسته بود، برخاست و از پنجره به حیاط نگاه انداخت. برگ‌های زرد چنار، دورتا دور تنه کلفتش روی زمین پراکنده بودند. چرخش باد، موجی از برگ‌ها را به چرخش درآورد و از حریم نور پنجره به تاریکی حیاط برد. صدای سایش شاخه‌های لخت درخت و خش خش برگ‌ها به گوش رسید. بادی سرد پشت پنجره بود و رنگ‌های زرد و قهوه‌ای پائیز را به سیاهی شب می‌برد. صدای بهم خوردن در اتاق او را به خود آورد. روی گرداند دختر ارسلان خان با سینی چای پا به اتاق گذشت. سینی چای را کنار تار گذاشت. ارسلان خان با اشاره دست، درویش را دعوت به نشستن کرد و گفت:

- با سوز این پائیز، زمستان سخت در راه هست. چرا برای رفتن عجله دارید. امشب را اینجا بمانید.

درویش خان، رو به دخترک لبخند زد و به کنار ارسلان خان آمد و گفت:

- جناب ارسلان، این خانم زیبا را آموزش می‌دهی؟

دخترک با شرم لبخند زد و به پدرش نگاه کرد. ارسلان خان گفت:

چشم انتظارند. باید بروم. فقط شما در جریان باشید اگر صفحات از خارج رسید مطلعم سازید. یا هو.

ارسلان خان برخاست و با احترام دست استاد را فشرد. درویش خان لحظه‌ای به راهرو نگاه کرد و صورت دخترک را دید. با اشاره دست او را به نزد خود خواند. دخترک با لبخند جلو آمد. درویش خان، دستی به سر دخترک کشید و گفت:

- اگر قسمت شد و کلاس دایر کردم خوشحال می‌شوم شما شرکت کنید.

دخترک خوشحال و ذوق زده سر تکان داد. آرام گفت چشم و با عجله به اتاقی دیگر دوید تا با سرخوشی خبر دعوت استاد را به مادر و خواهر و برادرانش بدهد. ارسلان خان تا کنار ایوان همراه درویش آمد و گفت:

- یاپیرجان شما لب‌تر کنید تا همه کمر خدمت ببندیم.

درویش خان یقه پالتویش را بالا کشید و سوز هوا به صورتش پیچید و گفت:

- ما همه در خدمت اوئیم و زنده باشی!

جلوی در، درشکه‌چی افسار و شلاق به دست آماده و منتظر بود. درویش سوار شد و دستی به خداحافظی برای ارسلان تکان داد. درشکه‌چی به دو اسب درشکه هی زد و اسب‌ها به راه افتادند و جلنگ جلنگ، زنگوله‌های گردن اسب‌ها و صدای سم ضربه‌ها و غرغر چرخ‌های چوبی در سیاهی شب جاری شد. در دو طرف سکوی درشکه‌چی دو فانوس در پوشش شیشه‌ای قرار داشت نوری زرد و کم جان، روی کپل اسب‌ها و حاشیه دو طرف خیابان می‌تابید. درویش خان، جعبه ساز را در آغوش می‌فشرد و سر را در گریبان فرو کرده بود. سرمای هوا به صورتش می‌پیچید. بخار نفس‌های اسب‌ها گاه تا حریم نور می‌آمد و

کلاس و کار، درویش خان همیشه هر چه بدست می‌آورد، به مستمندان و افراد تنگدست می‌بخشید. حالا خودش در گرفتاری تنها بود. باین حال همیشه از همه لوازم زندگی اش مایه گذاشت و می‌دانست هیچ وقت دست کمک خواستن به سوی کسی دراز نمی‌کند. ارسلان خان گفت:

- یاپیرجان، این کلبه درویشی، در اختیار شماست. اگر اجازه دهید همین جا کلاس دایر می‌کنیم زندگی در کنار شما باعث خوشحالی خانواده‌ام می‌شود. حالا که منزل را فروخته‌اید، عایدی هم از جایی نمی‌گیرید، راه اندازی کلاس کمکی می‌شود و به دوستداران هنر. بنده در خدمت هستم.

درویش خان لبخند زد. استکان را پایین گذاشت. تارش را داخل جعبه گذاشت. گفت:

- امشب زیاد زحمت دادیم. به مهمانان گفتم در حد توان تعدادی از ردیف‌ها را ضبط کنند. انشالله اگر عمری باقی ماند در سفری دیگر، بقیه را ثبت می‌کنیم برای آینده. صلاح بر این است تا دوستان همیاری کنند و این ثبت و ضبط موسیقی را تا به آخر اجرا کنیم. بنده همیشه برای انجام وظیفه آماده‌ام. همگی باید همت کنیم و این اندوخته را پاس داریم. حالا شب دیگر سنگین شده

ارسلان خان مایل بود که درویش خان شب را بماند اما لحن جدی استاد مانع شد تا تعارف کند و گفت:

- یاپیرجان، درشکه آماده هست. اما اگر شب را بمانید خوشحال می‌شوم.

درویش خان برخاست. پالتو خاکستری‌اش را از چوب لباسی برداشت پوشید. جعبه ساز را به دست گرفت. گفت:

- به امید حق باشد برای وقتی دیگر بابت پذیرایی از عیال تشکر کنید. با اینکه بیرون سوز دارد اما پاییز خالی از لطف خداوند نیست. خانواده

درگذشت و او را در مقبره ظهیرالدوله (در راه دربند) که قبرستان درویشان صفایی است به خاک سپردند. او در زمان حیات، شیفته گل بود و در صحن خانه‌اش گل‌های رنگارنگ داشت که همه را به دست خود پرورش می‌داد و اوقات فراغت را با گل‌های خوش‌رنگ و بوهمدم بود. اکنون نیز اگر راه‌گذاری از تجریش به دربند برود و در نیمه راه، به دست راست پیچد و سری به مقبره ظهیرالدوله بزند قبری کوچک می‌بیند که شاخه‌های نسترن بر آن سایه افکنده است.

اگر شاخه‌ها را پس بزند این اشعار را روی سنگ قبر درویش‌خان می‌خواند:

درویش، اگر از این جهان رفت مشنو که فقیر ناتوان رفت

درویش هنر ور زمان بود استاد هنر ور زمان رفت

فریاد ز بوستان بر آمد کان بلبل خوش، ز بوستان رفت

چون دید چنین مدیر ناهید کان چشم چراغ دوستان رفت

تاریخ وفات او زمن خواست تا سر کنم آنچه داستان رفت

من نیز بگفتم ای شکوهی درویش بیگانه جهان رفت

(بیت آخر به حروف ابجد ۱۳۴۵ قمری تاریخ وفات درویش خان

می‌شود)

در ضمن استاد غلامحسین درویش‌خان اولین نفر در ایران است که بر اثر تصادف با اتومبیل کشته می‌شود. در ایامی که اتومبیل در اختیار اشراف و اعیان بود و تعداد ماشین در سطح شهر بسیار اندک بود این موضوع به ما حق می‌دهد تا گمان بریم شاید این واقعه عجیب، به انتقام گیری شعاع السلطنه از درویش‌خان مربوط باشد.

محو می‌شد. درشکه‌چی، کلاه پوستی لبه داری به سر داشت که گوش و گردن و پیشانی‌اش را پوشانده بود. دو طرف خیابان امیریه، تنه سیاه درخت‌های چنار و گاه هیکل سیاه رهگذری به چشم می‌آمد. لکه‌های زرد و نور از قاب پنجره عمارت‌ها، مثل ستاره‌هایی کم سو روی تیرگی شب پراکنده بود. اگر درشکه‌ای از رو به رو می‌آمد درشکه سوت می‌زد و افسار می‌کشید و راه می‌داد تا از کنار هم بگذرند. و باز در حرکت یک نواخت اسب‌ها، فقط صدای سم ضربه‌ها و زنگوله‌ها به گوش می‌رسید. درویش‌خان سخت در فکر بود و بر خلاف سایر اوقات با درشکه‌چی گپ نزد. گاه‌گذاری زیر چشمی، بخار نفس‌های او را می‌دید که به ریش و کلاهش می‌پیچید و محو می‌شد. درویش‌خان سعی می‌کرد تا به برنامه‌های آینده‌اش فکر کند امشب احساس می‌کرد، این شب پائیز و سرد چقدر زیباست.

چشمش به دنبال لکه‌های پراکنده برگ‌های خشک بود که در حریم نور پیدا و ناپیدا می‌شدند. گرچه دیر وقت بود احساس سر حال بودن می‌کرد. این حس را قبلاً نیز تجربه کرده بود. به مغزش فشار آورد تا به یاد بیاورد، امارتیم یک نواخت یورتمه رفتن اسب‌ها او را به یاد ملیجک دربار و دسته موسیقی انداخت، در آن دسته طبال بود. کم‌کم در ذهنش قطعه‌ای موسیقی شکل گرفت که با ضرب حرکت درشکه آمیخته بود. هوس کرد تارش را بیرون بیاورد و همراه این ریتم، قطعه‌ای را بنوازد. اما سرما، انگشتانش را سفت کرده بود. بی اختیار رو به جعبه سازش لبخند زد.

در شبانگاه چهارشنبه دوم آذر ماه ۱۳۰۵ - ش برابر با ۲۳ نوامبر ۱۹۲۶ هنگامی که درشکه از خیابان امیریه به طرف شمال می‌رفت. درشکه حامل او با اتومبیلی که جای راننده، شاگرد راننده آن را می‌راند تصادف کرد و در بیمارستان نظمیه (شهربانی) بر اثر ضربه مغزی

بعد از تحریر:

هنوز هم بعد از گذر سالیان مخالفین سیاستمداران و قدرتمندان به طرز مشکوک می‌میرند. شاید تصادف به اندازه کافی دستمالی شده است و حالا روش‌ها مدرن‌تر و ظریف‌تر شده و گاه مرگ ناگهانی چنان از زیر گوش بالش نرم می‌ریاید که نزدیک‌ترین آدم به آدم نمی‌فهمد... و این چنین بود و هست و چنین نخواهد ماند ...

تهران ۱۳۸۶

فصل ۱۲

ضمائم: آثار درویش خان، شاگردان درویش،
سبک درویش

یک: آثار درویش خان

الف: پیش درآمدها:

- ۱- پیش درآمد ماهور (به وزن $\frac{3}{4}$ است)
- ۲- پیش درآمد ابوعطا (شماره ۱ و شماره ۲ هر دو به وزن $\frac{3}{4}$ است)
- ۳- پیش درآمد سه گاه (به وزن $\frac{2}{4}$ سنگین)
- ۴- پیش درآمد شوشتری (به وزن $\frac{3}{4}$ است)
- ۵- پیش درآمد افشاری (به وزن $\frac{3}{4}$ است) این پیش درآمد در آخرین کنسرتی که درویش در سالن گراند هتل برگزار کرد، نواخته شد)
- ۶- پیش درآمد راک که قسمتی از آن به وزن $\frac{3}{4}$

ب: ترکیب رنگ‌ها:

۱- رنگ اصفهان، معروف‌ترین و پرارزترین اثر او در این زمینه است. این قطعه در مایه (اصفهان) است و آهنگساز آن را برای اپرت (پریچهر و پریزاد) اثر رضا شهرزاد ساخته است. درویش با این اثر ضمن اینکه اصالت موسیقی قدیم ایرانی را حفظ کرده است و تنوع ریتم و ملودی، یکنواختی موسیقی را از میان برده و نمونه جالبی برای آیندگان بر جای نهاده است.

۲- رنگ غنی و فقیر، در مایه اصفهان و قسمت آخرش تند می‌شود.

۳- رنگ ماهور شماره ۱ به نام قهر و آشتی

۴- رنگ ماهور شماره ۲

۵- رنگ ابوعطا

۶- رنگ سرگاه

۷- رنگ شوشتری

۸- رنگ همایون

۹- رنگ افشاری این قطعه از نظر تنوع وزن و ملودی بسیار قوی است.

ج: تصنیف‌ها

۱- تصنیف ماهور که وزن $\frac{3}{4}$ سنگین است و شعر آن از ملک الشعار است:

دائم مه من، بر من دلریش کند ناز

چون خواجه منعم که به درویش کند ناز

۲- تصنیف ابوعطا:

شش هشتم متوسط، که دارای آهنگی شوخ و دلرباست. شعر این تصنیف نیز از شادروان ملک الشعراى بهار است:

بهار دلکش رسید و دل به جا نباشد از آنکه دلبر، دمی به فکر ما نباشد.

تصنیف دوم ماهور: $\frac{6}{8}$ سنگین که شامل نغماتی متنوع و دلکش است و شعر آن نیز از ملک الشعراى بهار است:

زمن نگارم خبر، ندارد به حال زارم نظر ندارد

نت این تصنیف را سالار معزز برای پیانو نوشته و در سال ۱۳۰۱ ش در تهران به چاپ رسانید که یک نسخه از آن در کتابخانه هنرستان عالی موسیقی موجود است.

۴- تصنیف سه گاه: شش ضرب است و شعرش آن نیز از حاجب است ...

صبحدم ز مشرق طلوعی در جهان کن

۵- تصنیف سه گاه: شش هشتم معمولی که برای بانوان کشور ساخته شده و شعرش استاد ملک الشعراى بهار است:

عروس گل از باد صبا شده در چمن چهره گشا

۶- تصنیف افشاری: شش ضرب است و آهنگ آن نیز جذاب و مؤثر است شعر آن از ملک الشعراى بهار است:

باد خزان وزان شد چهره گل نهادن شد

د: سرود مارش:

۱- درویش خان سرودی در گام (بزرگ) دارد که نمی‌دانیم اشعار از کیست. مطلع آن چنین است:

ایران پور، گشتی جانشین جم و شاپور

جلوست فرخنده، دولتت پاینده

آخرین اثر درویش خان مارشی است به نام (جمهوری) که نام و اشعار این مارش را بعدها سلطنت طلبان تغییر دادند. اشعار این مارش از ملک الشعرا بهار است.

۲- استاد آهنگی در مایه فای بزرگ (به نام پولکای درویش) به وزیر سریع ساخته است. این قطعه بسیار خوشحال و بشاش به چهار گاه می‌رود و چنین تغییر مقامی در آن زمان معمول نبوده است. این آهنگ اثر پر مایه‌ای از ذوق و ابتکار درویش به شمار می‌رود.

پر کردن صفحه (مسافرت‌ها):

استاد درویش خان همراه با سید حسین طاهرزاده (خواننده) حسین خان هنگ آفرین نوازنده ویلون. مشیر همایون (نوازنده پیانو) اکبر خان فلوتی (بردار هنگ آفرین) عبدالله (ضرب گیر) باقر خان رامشگر و اسدالله خان برای پر کردن صفحه از طریق روسیه سفری به انگلستان کرد.

در سال ۱۹۱۱ میلادی - ۱۲۹۱ خورشیدی - سفری که به روسیه کرد. صفحات این سفر به دلیل وقوع جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴ میلادی به ایران نیامد.

هـ: کنسرت‌ها: درویش پس از رهایی از عملگی طرب، ارزش آزادی و استقلال را دریافت نیروی بینش او جهت درک آدم اجتماعی افزون گشت. انگیزه اقدامات بعدی درویش به خاطر مردم، همین روح لطیف و پرشور اوست.

درویش خان وقتی از واقعه حریق بازار آگاهی یافت، چنان متأثر شد که تصمیم گرفت درآمد کنسرت را یاری آسیب دیدگان اختصاص دهد.

از اینرو نخستین کنسرت او به خاطر خلقی بلا دیده در سالن گراند هتل تهران برگزار شد. از عواید این کنسرت دیناری برای خود و یارانش بر نداشت و همه را به کمیته جمع آوری اعانه تقدیم کرد.

۲- کنسرت به سود دانش آموزان بی بضاعت و یتیم مدارس، در سال ۱۳۰۰.

۳- کنسرت به سود حریق زدگان آمل.

۴- کنسرت به سود غارت شدگان ارومیه.

۵- کنسرت به سود قحطی زدگان روسیه در سال ۱۳۰۱ ش.

دو- شاگردان درویش خان:

چنانکه پیش از این گفته شد، درویش خان پس از رهایی از قید دسته شعاع السلطنه، اقدام به تأسیس کلاس موسیقی کرد، شاید این نخستین کلاس خصوصی است که واجد مقررات و نظم خاصی بوده است و کلاس موسیقی برای بانوان نیز در تاریخ کم سابقه بود توسط استاد راه انداز گردید. شاگردان، دوره‌هایی را طی می‌کردند و در پایان دوره آخر به اخذ گواهی نامه موسیقی و مدال طلایی تبرزین از دست استاد خود نائل می‌گشته در کلاس‌های استاد درویش خان علاقمند زیادی تربیت شدند که آمار دقیق از آنها در دست نیست اما اساتیدی که هر یک بعدها شخص برجسته‌ای در موسیقی شدند و افتخار شاگردی این هنرمند بزرگ را داشته عبارتند از:

مرتضی نی داود که مقام خلیفه‌گری یا همان مبصر یا شاگرد زرنگ کلاس را داشت و به دریافت گواهی نامه و مدال طلایی تبرزین توفیق یافته است.

موسی معروفی که به اخذ مدال طلایی تبرزین نائل آمده است.

را با ریزهای مرتب و لغزش انگشت بر دسته تار هم آهنگ با نواخت کلام شعر به خوبی می‌دهد. درویش خان در قطعه با نشاط (راک) که خوشبختانه تنبک با صدای کمتری خودنمایی کرده و در نتیجه صدای تار را مانند بعضی صفحات، تحت الشعاع تلنگرهای نا به هنگام خود قرار نداده است. درویش با مهارت و روانی رنگ سریع (راک) را نواخته که صدای قاشقک برنشاط قطعه افزوده امر درویش در نگهداری وزن قطعات دقیق بوده است. از نمونه‌های قطعات رنگ که نواخته، صفحه بیداد است. درویش ضمن تنوع در نواختن ردیف قدما را خلاصه و با ذوق تلفیق کرد و قطعات ضربی را برای تنوع به آن افزود.

در نواختن ردیف از سبک استاد آقا حسینقلی تأثیر پذیرفته که چون استاد او بوده است در انتظار آن می‌رود که مشابهت زیاد بین نوازندگی آن دو ملاحظه شود و چنین هم هست. در جواب به خواننده عیناً تحریرهای خواننده را تقلید نکرده است او هجاهای انتهای شعر را که خواننده تمام کرده است در همان نت به وسیله مضراب کشیده است و نت هجای آخر شعر خواننده و در نتیجه جمله موسیقی را تداوم بخشیده است و این شیوه در آثار بازمانده از نی (نایب اسدالله) نیز ملاحظه می‌شود. درویش خان در موسیقی ایرانی قطعات مختلفی از قبیل پیش درآمد، رنگ، تصنیف و برخی آهنگ‌های جدید مانند پولکا و مارش ساخته است که یکنم ایرانی را در وزن سبک و پر تحرک به شیوه اروپایی توسعه داده است.

دکتر هرمز فرهنگ درباره استاد درویش خان می‌گوید:

اگر درویش خان متولد در یک دوره و محیط مساعدتری برای پرورش موسیقیدان مانند محیط کشورهای مترقی اروپایی می‌بود، بدون تردید پرورش سرمایه طبیعی او منجر به وجود آوردن آثاری می‌شد که او را در ردیف آهنگ سازان بزرگ جهان قرار می‌داد.

حسین سنجری

یحیی زرپنجه.

سعید هرمزی

ابوالحسن صبا

علی محمد صفایی - علاوه بر نوازندگی در ساختن سه تار نفیس استاد بوده است.

عبدالله داور (قوام السلطنه)

ارسلان درگاهی.

شکرالله قهرمانی (معروف به شکری)

سه: سبک درویش خان

استاد درویش خان در موسیقی مبتکر بوده است. او یک سیم اضافی قبل از سیم زرد بم به تار اضافه کرد که گوشه آن بین گوشه سیم اول و دوم روی پنجه تار تعبیه شده است. در سه تار نیز چنین ابتکاری قبل از درویش خان توسط میرزا محمد علی مشتاق به عمل آمده بود. دیگر از ابتکارات درویش خان ساختن پیش درآمد بوده است و ساختن رنگ‌ها و تصنیف‌ها و برخی قطعات مانند (مارش) و (پولکا) که موسیقی را از حالت یک نواختی بیرون آورده و آن را برای هم نوازی مناسب می‌سازد. استاد درویش خان در نوازندگی مهارت و دارای قدرت بیان بود. جملات موسیقی او تقلیدی نبوده است و اکثر ابتکار و خلاقیت هنری در نواخته‌های او به گوش می‌رسد. در اجرا حالت انبساط دارد و نوازندگی تار او دارای حالت معقول، قانع و بی‌پیرایه است. تزئینات ملودی او مناسب است. تکیه‌ها را در پاسخ خواننده سریع ادا کرده است. قطعات ضربی او از نظر اجرا نسبت به نوازندگی نسل قبل از او مانند: میرزا عبدالله با حال و شوخ و شنگ بوده است. جواب خواننده

فهرست منابع:

- ۱- سرگذشت موسیقی ایران اثر روح الله خالقی جلد یک
ناشر: صفی علیشاه - چاپ ششم سال ۱۳۷۶
- ۲- چشم انداز موسیقی ایران تألیف: دکتر ساسان سپینتا
ناشر: موسسه انتشاراتی مشعل - چاپ اول سال ۱۳۶۹
- ۳- شرح زندگانی استاد غلامحسین درویش تألیف: حسینی ملاح
انتشارات هنر و فرهنگ - چاپ اول سال ۱۳۶۹
- ۴- مردان موسیقی سنتی و نوین ایران تألیف: حبیب الله نصیری فر
ناشر: انتشارات راد - چاپ چهارم ۱۳۷۰
تصاویر مناسب جهت استفاده در طرح روی جلد:
- ۱- سرگذشت موسیقی ایران جلد صفحه ۳۱۰
- ۲- شرح زندگانی استاد غلامحسین درویش صفحه ۶ عکسی از استاد
در حدود ۱۲۸۵ در ۳۴ سالگی

علینقی وزیری (۱۳۵۸ - ۱۲۶۶ ش)



سالشمار زندگی علینقی وزیری

۱۸۸۷/۱۲۶۶: تولد در تهران. پدر: موسی خان میر پنج مادر: بی بی خانم
استر آبادی
مؤلف کتاب «معایب الرجال». از خاندان وزیر مهاجر از قفقاز.
برادران: علیرضا شمشیر وزیری (سیفی پیامد) فتحعلی خان، حسنعلی
خان

علی اصغر خان. خواهران: اعظم السلطنه، خدیجه افضل* «موسیقی نامه وزیری صفحه ۵۷۶»

۱۲۶۶ ش: تولد در تهران

۱۲۸۰ ش: سفر به استرآباد (گرگان) همراه پدر پیوستن به قشون به سمت شیپورچی

۱۲۸۱ ش: اولین تمرین‌های موسیقی - مشق نوازندگی تار نزد دایی خود حسینعلی خان

۱۲۸۲ ش: پایان مأموریت شیراز. اولین ازدواج با اختر اعظم خانم. فراگیری مقدماتی نت خوانی

۱۲۸۸: ورود به انجمن‌های سری مشروطه طلب - مبارزه مخفی بر ضد دستگاه استبداد

درگیری با صاحب منصب روس - تولد اولین فرزند بدر آفاق در تهران

۱۲۸۹: لغو تمام درجات نظامی توسط احمد قوام -

۱۲۹۱: تشکیل کمیته نظامی حزب دموکرات، تولد پسرش سیاوش و مرگ زودرس او

۱۲۹۳: انزوای سه ساله و تمرین مداوم تار در منزل - انصراف دائم از خدمات نظامی

۱۲۹۷: متارکه با همسر - مسافرت به اروپا

۱۳۰۲: بازگشت به تهران - تأسیس مدرسه عالی موسیقی تشکیل ارکستر مدرسه - مرگ پدر

۱۳۰۴: تأسیس کلپ موزیکال. چهار کنفرانس در تهران. آغاز درگیری با جناح‌های بنیاد گرای موسیقی

۱۳۰۴: سقوط قاجاریه. رونق محدود ضبط صفحه در ایران

۱۳۰۶: به تحت نشستن رضا شاه پهلوی. سفر به رشت به همراه صبا و تأسیس شعبه مدرسه عالی موسیقی در رشت

۱۳۰۷: حریق در محل کلپ و سینمای بانوان. ریاست مدرسه موسیقی دولتی

۱۳۰۸: نگارش کتاب سرودهای مدارس.

۱۳۱۲: اولین چاپ کتاب اول دستور ویولن برای دوره اول دبیرستان. نگارش دستور جدید تار و سه تار

۱۳۱۳: نگارش و انتشار کتاب نظری به موسیقی. درگیری با مقامات، صدور حکم عزل از تمامی مناصب، خانه‌نشینی

۱۳۱۴: نگارش رساله آرمونی ربع پرده آغاز تدریس در دانشگاه تهران به مدت سی و هفت سال

۱۳۱۶: ازدواج دوم با عذرا حجازی (خواهر میر محمد حجازی مطیع الدوله) معروف به خانم کوچک

۱۳۱۹: آغاز جنگ جهانی دوم. حذف تمامی برنامه آموزش موسیقی ایرانی از هنرستان‌ها

۱۳۲۰: اشتغال تهران توسط متفقین. استعفای رضا شاه و جلوس محمد رضا پهلوی. انتصاب به ریاست

مدرسه عالی موسیقی و انتصاب روح الله خالقی به معاونت وی.

۱۳۲۵: پایان جنگ دوم جهانی. ازدواج دخترش بدر آفاق با حسنعلی ملاح.

۱۳۳۵: کناره‌گیری از مشاغل اداری - دولتی مربوط به موسیقی - اجرای سمفونی نفت تقدیم به محمد مصدق

۱۳۳۷: سفر مطالعاتی و معالجاتی یک ساله به آلمان غربی به همراه همسرش

۱۳۳۹: انتشار کتاب زیبا شناسی در هنر و طبیعت.

۱۳۵۰: باز نشستگی از دانشگاه تهران با درجه استاد ممتاز. جشن بازنشستگی در ۸۴ سالگی او

۱۳۵۳: مطالعات ادبی و هنری، ادامه نوازندگی و انتخاب سه تار
 ۱۳۵۴: مرگ دخترش بدر آفاق در تهران. سقوط شاهنشاهی پهلوی.
 تهیه یک سلسله فیلمهای تلویزیونی از زندگی او با همکاری همایون
 شهنواز و فوزیه مجد و محمد رضا لطفی.
 ۱۳۵۸/۶/۱۷ - ۸/SEP/۱۹۶۹: مرگ در تهران - در باغ منزل مسکونی
 در کامرانیه شمیران و انتقال به مقبره خانوادگی در بهشت زهرا. دفن در
 کنار برادر و دخترش در سن ۹۲ سالگی
 - همسرش عذرا حجازی در سال ۱۳۵۹، هنوز در اولین سال مرگ
 شوهرش فرا نرسیده به او پیوست.

فصل ۱

دایی روی صندلی نشست، حسنعلی وزیری دستپاچه به موی سر یقه پالتوی دایی دست کشید و عصایش را به دستش داد تا دایی پنجه‌ها را به دسته آن تکیه دهد، به کنار سه پایه نقاشی رفت و با قلم شروع به کشیدن طرح چهره دایی کرد. دکتر حسنعلی خان عضو دربار و پیشخدمت مخصوص مظفرالدین میرزا (ولیعهد) بود. اما محیط دربار تبریز به مزاجش نساخته بود. یک دسته مردم بی سواد. حسنعلی خان صدایش را صاف کرد و گفت:

- حسنعلی خان مایل هستم همراه ساز تصویرم را بکشی

مادر مشغول گرم کردن پوست تنبک بود. گفت:

- شما در لباس رسمی برازنده‌تر هستید.

علینقی تارش را کوک می کرد گفت:

- به جای دایی عزیز بنده می‌نوازم تا آزرده‌گی خاطرتان را فراموش کنید.

دکتر حسنعلی خان لبخند زد و به خواهرش گفت:

- از میان پنج پسر همین دو تا ذوق هنر دارند. بقیه مثل پدر، شغل

نظام انتخاب کرده‌اند و عاشق اسب و شمشیرند و البته حسنعلی هنوز

در نظام است اما دلش همراه موسیقی ست.

دایی لبخند زد و گفت:

- بهر حال آنچه در دلش جای گرفته بسیار ارزشمند است گرچه در ایام ما عشق به هنر و موسیقی کسرشان محسوب می‌شود و ما مجبوریم در خلوت به ذوق خود پردازیم چرا که عده‌ای بی سواد و مال پرست بر جان و مال مردم حاکم‌اند. اگر برای آینده مملکت فرجی حاصل شود به دست همین روشنفکران و هنر دوستان خواهد بود.

مادر سر تکان داد و به اشاره هم‌نوازی را آغاز کردند. نوای موسیقی در فضای عمارت پیچید. حسنعلی با ضرب موسیقی خطوط چهره دایی را بر سفیدی بوم می‌کشید.

حسین «موسی خان پیر پنج» پدر خانواده پا به تالار گذاشت. ابتدا او نیز مسحور هم‌نوازی پسر و همسرش، گوش ایستاد. لحظاتی بعد گلو صاف کرد، همه متوجه حضور پدر شدند «موسی خان» به کنار دایی رفت و ضمن احوالپرسی با تحسین به دو پسرش نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

- این دو سر به هوا شده‌اند. گرچه باعث مباحثات خانواده هستند. دایی سر تکان داد و گفت:

- در تمام کلاس‌هایم که فلسفه و علوم و حتی موسیقی تدریس می‌کنم هستند شاگردانی که دنبال معنویات می‌روند.

دایی روی صندلی جا به جا شد و لبخند زد و بعد به آهستگی برخاست

- با اجازه خواهرزاده عزیز، برای امروز کافی ست، بهترست مراعات حال پیر مردها را بکنید. خوب بینیم علینقی خان چند سال دارد؟ موسی خان، با خود کمی فکر کرد و گفت:

- از سال ۱۲۶۶ (ش) تا به امروز با سال ۱۲۸۰ (ش)، می‌شود چارده سال.

دایی کنار تابلو آمد و به طرح چهره و هیكل خود نگاه کرد و گفت:

- به به، موسی خان! پسر هات مردی شده‌اند، ببین از انگشتان هر کدام هنر می‌ریزد.

موسی خان رو به علینقی کرد و پرسید:

- خوب علینقی خان شما نظرت چیست؟ موافقی همراهم بیایی؟ علینقی لبخند زد و سر به رضایت تکان داد. ذوق به سفر و گردش در طبیعت از همان کودکی در شخصیت علینقی رشد یافته و تا آخر عمر همراهش بود. در چهارده سالگی، چند ماهی که در اردوی نظامی بود، شیپورچی قابلی شد به نحوی که وقتی به تهران برگشتند، «پالمونیک» رئیس قزاقخانه از علینقی خواست تا شیپورچی مخصوص او شود، اما علینقی می‌خواست افسر شود و از این کار شانه خالی کرد و وارد مدرسه قزاقخانه شد.

در پانزده سالگی اولین مشق‌های موسیقی را از دایی خود دکتر حسینعلی خان روی تار فرا گرفت. یکی دو سال گذشت او چنان به موسیقی دل‌بستگی پیدا کرد تمام اوقات فراغت را به نواختن مشغول بود و از میان همه سازهایی که جمع آوری کرده بود ویولن و تار را انتخاب کرد. در نوزده سالگی تسلطی کامل در نواخت تار بدست آورد*.

- زندگی مثل این خیابات پر رفت و آمد ست. من که مدرسه «سن لویی» را تا پایان ادامه می‌دهم بعد، انشا اله برای ادامه می‌روم خارج مثلاً اروپا.

علینقی لحظه‌ای ایستاد و با دقت به چهره جوان خیره شد. سرتکان داد و لبخند زد. گفت:

- چه فکر خوبی داری. آدم باید برای آینده‌اش برنامه داشته باشد و این فکر تو بهترین برنامه است. اما قبل از آن چه باید کرد؟

میر محمد، کمی جلوتر از علینقی ایستاد. بعد دوباره به آرامی به راه افتاد و علینقی قدم تند کرد و به کنار او رسید. میر محمد گفت:

- تو می‌توانی در نظام و در کنار افسران موزیک، با علم موسیقی آشنا شوی.

علینقی از هوش و باریک بینی دوستش، خرسند شد. آرام به پشتش زد و گفت:

- قبل از سفر باید آنچه را در این جا می‌توان آموخت، یاد گرفت. افسران موزیک مخصوصاً سلیمان خان ارمنی معلومات علمی مفید دارند باید از آنها بیاموزیم.

میر محمد حجازی، لبخندی زد و گفت:

- این استاد را خوب نمی‌شناسی، گرچه بسیار مسلط هستند اما گمان نکنم به تو چیزی بیاموزند. من چند تا شان را می‌شناسم فقط بلدند برای دیگران قیافه بگیرند در ضمن حسادت هم دارند آن‌ها گمان می‌کنند اگر چیزی به دیگران یاد بدهند، برای خود رقیب تراشیده‌اند تو تا به حال به مکتب این اساتید رفته‌ای؟

علینقی باز به چهره دوستش زل زده. در پس این صورت جوان چه تجربه‌ای نهفته بود، پیش خود فکر کرد هنوز خیلی چیزها را باید یاد بگیرد. مخصوصاً این نوع تجربه‌ها را که در هیچ کتاب نوشته نشده

فصل ۲

کشیش «پرژو فرا» با اشاره دست به هم‌نوازی خاتمه داد، «میر محمد حجازی» ویلون را روی زانو گذاشت و علینقی هم «ماندولین» را به کنار تکیه داد. هر دو کمر راست کردند و مرتب نشستند. کشیش از پشت پیانو برخاست، رو به روی دو شاگردش ایستاد و گفت:

- در این مدت ارکستر سه نفره خوب داشت. من بسیار خوشحال. ما در کلاس، «تئوری» موزیک و «هارمونی» یاد گرفت. من متأسف هستم چرا؟ من به اروپا رفتم. این کتاب «کومپاندنیوم» که دانش تمام رشته‌های موسیقی، خیلی عالی کادو، یعنی هدیه به مسیو علینقی تا این علم کامل و عالی دریافت کند.»

علینقی و میر محمد، غمگین از جدایی، در پیاده رو قدم زنان به طرف خانه روان شدند. علینقی آهی کشید و گفت:

- تازه داشتیم چیز یاد می‌گرفتیم. از بخت بد این استاد هم ماندگار نشد. چه باید کرد؟

میر محمد کتاب زیر بغل و جعبه ویولن به دست آرام، قدم بر می‌داشت، نگاهی به خیابان و رفت و آمد مردم انداخت. گفت:

است. لبخند زد و گفت:

- استاد حجازی مثل پیرمردها حرف می‌زنی. حرف‌ها ت خیلی دلنشین است، تصمیم خودم را گرفته‌ام در هر جا که بشود چیزی یاد گرفت، آنجا می‌روم و راه خود را باز می‌کنم.

میرمحمد کنار خیابان ایستاد و درشکه‌ای سر و صداکنان از جلوشان عبور کرد. بعد به آرامی عرض سنگفرش خیابان را طی کردند. در آن سو، زمان خداحافظی رسید. دست راست درهم گره کردند. میرمحمد پنجه دست را فشرد و گفت:

- چیزی که باعث موفقیت می‌شود همین اراده توست، فعلاً خدا نگهدار، مواظب خودت باش.

دو دوست در دو جهت مخالف به راه افتادند. سر در گریبان تفکر داشتند و به هیاهوی خیابان توجهی نمی‌کردند.

فصل ۳

صبح سرد پاییز بود. آفتاب از پشت عمارت‌های پادگان نور زرد و کم رمق خود را روی میدانگاه پهن کرده بود چند سرباز برگ‌های زرد چنارها را از روی پیاده‌روهای دور تا دور عمارت‌ها جارو می‌زدند. دو افسر جوان قدم زنان به طرف جایگاه دسته جات موزیک می‌رفتند. ابراهیم خان آژنگ رئیس یکی از دستجات موزیک بود. ویولن هم می‌زد. بین او و علینقی وزیری به واسطه موسیقی دوستی و الفت استوار بود. علینقی یقه پالتوی نظام را پشت گردن بالا زده بود تا رسیدن به جایگاه دسته موسیقی که در شرق پادگان بود، راه درازی در پیش داشتند. گفت:

- ابراهیم خان، دیشب در یک مهمانی به محضر استاد رسیدم قبل از هر چیز تصمیم گرفته‌ام تمام اندوخته‌های گران بهای آقا حسینقلی و برادرش استاد میرزا عبدالله را به نت بنویسیم و نمی‌دانی آقا حسینقلی چه قدرتی در نواختن دارد، در مقابل او جداً احساس یک شاگرد تازه به مکتب آمده را داشتم. در جمع از من درخواست کرد تا ادامه چهار گاهی را بنوازم که خودش آغاز کرده بود. بعد که از او خواهش کردم اجازه بدهد کارهایش را ثبت کنم با بزرگواری گفت بهترست اول به سراغ برادرش میرزا عبدالله بروم و این موضوع گام مهمی است برای ثبت

قزاقخانه منتظرت می‌مانم. ابراهیم‌خان دست علینقی را رها کرد و با همان هیجان گفت:

- آه راست می‌گویی، با توجه کار دارم؟ ... اصلاً یکبارہ نظم امور از دستم رها شد، تو بهترین دوست من هستی! فعلاً خدانگهدار! منتظرم بمان، بدون من نروی ...

و با همان عجله و دستپاچگی در پیاده‌رو شن ریزی شده شروع به دویدن کرد. علینقی ایستاد و به صدای خرت و خرت ریگ‌ها که به تندی زیر پوتین افسر جوان صدا می‌کرد و دور می‌شد گوش داد خورشید از پس عمارت پادگان بالا زده بود و زردی پائیز در جا به جای محوطه پادگان پراکنده بود. دسته گنجشک از روی شاخه لخت چنار، جرکنان به آسمان آبی پرواز کردند. ذوق شوق ابراهیم‌خان باعث شادی و دلگرمی علینقی شده بود. او نیز با قدم‌هایی استوار به سمت دفتر کارش روان شد.

دانش موجود موسیقی سنتی ما.

ابراهیم‌خان با تعجب گوش می‌داد و گاه از شدت هیجان می‌خواست کلام علینقی را قطع کند اما فقط با تکان دادن دست یا سر هیجان خود را مهار می‌کرد. اما فوراً از سکوت کلام علینقی بهره جست. ایستاد و دست روی شانه‌های دوستش گذاشت با لبخند و علاقه به چشمان علینقی نگاه کرد. گفت:

- این فکر تو، یعنی کاری که برایش قدم پیش گذاشته‌ای یکی از آرزوهای منست، مدتی سخت مشغولم کرده. همیشه به دنبال فرصت و یا موقعیتی بودم تا بتوانم این کار را انجام دهم و حالا انگار خداوند میل و افکار و علاقه‌ام را از دهان تو بیان کرده است و تو در یک امر که پیش قدم شده‌ای. می‌دانی انجام این کار چه ارزش بالایی دارد. بسیار مایلم ردیف یکی از اساتید را بنویسم تا بتوانم آنها را به شاگردانم درس بدهم. علینقی وزیری ذوق و شوق ابراهیم‌خان آژنگ کمی غافلگیر شد. اما علاقه صادقانه دوستش، به او نیز دلگرمی می‌داد گفت:

- چرا مثل بچه‌ها ذوق زده شدی؟ با هم فرار می‌گذاریم و به محضر استاد میرزا عبدالله می‌رویم. قبول؟ حالا مایلی ادامه ماجرای میهمانی دیشب را برایت بگویم؟

ابراهیم‌خان، دست علینقی را گرفت و کشید و با گام‌هایی بلند طرف جایگاه دسته موزیک روان شد. گفت:

- الان نه باشد برای بعد، بهترین کار در حال حاضر این است که هر چه زودتر تمرین‌های دسته موزیک را راه بیندازیم تا زودتر خود را به خانه استاد میرزا عبدالله برسانیم قصه میهمانی‌ات را بین راه برایت تعریف کن. بیا، تندتر بیا.

علینقی لبخند زنان در پی او روان بود. گفت:

- باشد تو برو به کارت برس. مرا چرا با خود می‌کشانی من در دفتر

فصل ۴

اختر خانم مهمانان را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. گفت:
 - محمدرضا خان، هر صبح به عادت پذیرایی زندگی نظامی ورزش
 می کند بعد می رود توی صندوقخانه و شروع می کند، موقع ناهار
 صدایش می زنم، جواب نمی دهد. ما ناهار می خوریم و غذای او را کنار
 می گذاریم ولی او با ساز خود سرگرم است و متعجبم احساس گرسنگی
 نمی کند بارها شده عصر به صندوقخانه رفته ام و سینی غذایش را دست
 نخورده دیدم. می گویم: شب شده و تو هنوز ناهار نخورده ای. می پرسد:
 مگر چه ساعتی است؟ می گویم: غروب شده. با خوشحالی می گوید:
 پس خوب کار کرده ام. بیرون می آید و چیزی می خورد و دوباره ساز
 به دست می گیرد. برایش چراغ می برم می گوید نمی خواهم. ما شام
 می خوریم و می خوابیم و صدای سازش هم چنان به گوش می رسد گاهی
 صبح بیدار می شود و سراغش می روم می بینم از فرط خستگی سر را
 روی کاسه تار گذاشته و خوابش برده است*.

سالار معظم جعبه تارش را روی میز گذاشت و نشست لبخند زد.
 ابراهیم خان آژنگ اشاره کرد تا او نیز بنشیند. گفت:
 - این علینقی خان آدم پرکار و با اراده ئیست. شاگردان ما باید از او
 یاد بگیرند. اخترخانم شما نگران نباشید، چاره ای ندارید باید با روحیات
 او بسازید، بهر حال خدمت به ایشان خدمت به رشد هنر موسیقی در
 مملکت است. حالا زحمت بکشید صدایش کنید ما سعی می کنیم کمی
 نصیحتش کنیم.

اخترخانم سر تکان داد. گفت:

- ما نگران سلامتی خودشان هستیم، الان خبرش می کنم
 از اتاق بیرون رفت. ابراهیم خان آژنگ جعبه ویلون را به پایه صندلی

ابراهیم خان آژنگ به همراه محمدرضا سالار معظم جعبه ساز به دست
 جلوی در عمارت از درشکه پیاده شدند. ابراهیم خان جعبه ویلون را کنار
 سکو تکیه داد و جعبه تار سالار معظم را از او گرفت تا راحت پیاده
 شود. محمد رضا کلون در را به صدا در آورد و لحظه ای بعد اختر خانم
 در را گشود. با دیدن دوستان علینقی خان لبخند زد و سلام کرد. ابراهیم
 خان جعبه سازی را زیر بغل زد و پرسید:

- علینقی خان تشریف دارند؟

اختر خانم سر تکان داد و کنار کشید و گفت:

- بله بفرمایید داخل. طبق معمول هر روز توی صندوقخانه در حال
 تمرین و مشق تار هستند و از تار هم که نان و آب در نمی آید.

ابراهیم خان وارد دالان شد و پشت سرش سالار معظم وارد شد.
 اختر خانم در را بست. ابراهیم خان گفت:

- شنیدم کارش را رها کرده و گوشه نشین شده.

سالار معظم نگاهی به حیاط و صندوقخانه انداخت. صدای تار از
 پشت پنجره چوبی بگوش می رسید.

- شیفته موسیقی است کاری نمی توان کرد باید با روحیاتش ساخت.

بعدها یک دوره هم شفاهاً با منتظم الحکما تمام ردیف‌ها را نواختم و نواقص را رفع کردم. حالا این ثمره کار است، می‌توانید در کلاس‌ها تان استفاده کنید و شاگردان از ابتدا با روش صحیح آموزش ببینند. حالا باید کاری کنیم تا از این حال خارج شود و چاپ شود تا بهتر بماند. بسته‌نت‌ها را جلوی ابراهیم خان آژنگ گذاشت. محمدرضا خان هم به کنار آن‌ها آمد. هر سه با دقت و لذت به خطوط حامل و نت‌های ثبت شده نگاه کردند. علینقی خان در گوشه هر صفحه اسم و عنوان و ضرب مناسب قطعه را نوشته بود. وقتی که اخترخانم بعد از چند بار رفت و برگشت، ظرف میوه و استکان‌های چای را دست نخورده دید زیاد تعجب نکرد چرا که ابراهیم خان با ویلون و محمدرضا خان با تار صفحه‌نت جلوی چشم گرفته بودند و قطعات را می‌نواختند. علینقی خان هم با شوق توضیحات لازم را می‌گفت. آن سه دوست چنان غرق در کار خود بودند که فراموش کردند غروب شده و هوا رو به تاریکی می‌رود.

تکیه داد. سر بلند کرد و گفت:

- سالار خان چه نصیحتی برای او داریم باید به این جوان‌های نُر بگوییم اگر می‌خواهند موفق شوند باید مثل علینقی پشتکار داشته باشند. با این روش ایشان توانست موسیقی شفاهی ما را با علم جدید ثبت کنند. چیزهایی را به نسبت بنویسند که قرن‌هاست فقط سینه به سینه منتقل می‌شود همه این‌ها کار کمی نیست. واقعاً از خود گذشتگی نیاز دارد.

سالار اعظم با تأیید سرتکان داد و گفت:

- این‌ها که گفتند درست، اما وقتی متأهل می‌شوید و مسئولیت خانواده بردوش می‌گیرید باید انجامش بدهید. اگر بخواهیم علینقی خان را نصیحت کنیم فقط در این مورد است.

علینقی وارد پذیرایی شد و با دوستان احوالپرسی کرد. کنار سالار معظم نشست. دست راست روی جعبه سه تار گذاشت و گفت:-

- می‌بینیم شما ساز به دست آمده‌اید چه خبر شده؟

سالار معظم به آهستگی در ساز را باز کرد و گفت:

- خبرها پیش شماست. ما هنوز از نتیجه کار شما با خبر نیستیم

نوشتن ردیف‌های میرزا عبدالله را چگونه تمام کردی؟

علینقی از جا بلند شد، از داخل اشکاف گنج، بسته‌ای کاغذ رنگی کشید. زیر نور پنجره نگاهی به صفحات دستنویس خود انداخت و با صدای بلند توضیح داد.

- انجام این کار یک سال و نیم طول کشید. جناب آژنگ! آنچه ثبت کرده‌ام به درد شما می‌خورد باید برای ویلون تنظیم شود. ثبت ردیف‌های آقا حسینقلی یک سال نیم طول کشید، وقتی سراغ استاد میرزا عبدالله رفتم ایشان سرش شلوغ بود اما به کمک همین محمدرضا خان که از شاگردان خوب استاد هستند ردیف‌های ایشان را هم به نت نوشتم.

«۱۲۸۷ - ۱۹۰۸ به توپ بستن مجلس توسط لیاخوف روس به دستور محمد علیشاه دوره استبداد صغیر، ورود علینقی خان به انجمن‌های سری مشروطه طلب و مبارزه مخفی بر ضد دستگاه استبداد / عزیمت به کرج در معیت فرج پدرش. ۱۲۸۸ - ۱۹۰۹ درگیری با صاحب منصب روس در قزاق خانه ...»

سواران را بی معطلی راه بدهند. هوا رو به تاریکی می‌رفت و سوز هوا شدت بیشتری می‌گرفت کاپیتان روس فومیچ برای بازرسی از کرج آمده بود. علینقی می‌دانست باعث تبعیدش به این قله متروک همین قزاق روس است و انتظار رفتار نامساعد از طرف این افسر را داشت. با این احوال بنا بر مقررات نظامی، احترام ورود انجام داد. کاپیتان فومیچ، بی‌اعتنا و سرسنگین جواب داد و یک راست پشت میز نشست، گرد و غبار راه از سر و شانه تکان داد و گفت:

- سرکار وزیری، محوطه پر آشغال، نگهبان و گشت اطراف نداشت. شما آمد وظیفه انجام داد یا جای گرم با این تنبل‌ها استراحت.

علینقی خان احساس کرد عصبانیت تمام وجودش را داغ کرده است. طبق عادت تمامی افسرهای قزاق روس به نظامی‌های ایرانی به دیده تحقیر نگاه می‌کردند. هر دو درجه سروانی داشتند حالا یک افسر روس او را با درجه گروهان‌ها مورد خطاب قرار داده بود و می‌دانست در این رفتار کینه گذشته دخالت دارد. یک گروهان و دو گروهان روس، در اتاق حضور داشتند ناظر ماجرا بودند. فومیچ گفت:

- سر گروهان، شما همه را جمع کن، آماده در محوطه.

گروهان روس محکم پا کوبید و خارج شد. علینقی قدمی جلو گذاشت علینقی گفت:

- جناب سروان اگر ده دقیقه در هوای بیرون طاقت آوردی، بنده دور تا دور قلعه را تا صبح نگهبان می‌چینم بدی شما این ست که معنی شرایط را نمی‌فهمید؟

فومیچ برای فهمیدن زبان فارسی نیاز به تمرکز داشت و لحظه‌هایی با تأخیر معنا را دریافت و از جا پرید. رو در روی علینقی خان ایستاد. سعی داشت در همین لحظه، قدرت خود را دیکته کند. جدی و با صدایی بلند گفت:

فصل ۵

باد از لای درز پنجره زوزه می‌کشید و سرمای هوا با فشار باد، پوست صورت را می‌سوزاند. گرد و غبار و حلقه سیاه بوته‌ها در پست و بلند بیابان اطراف قلعه می‌چرخید و تعدادی از آنها بیخ دیوارها جمع می‌شدند و مثل نفس نفس زدن اسبی خسته، صدا می‌دادند. علینقی افسر سرپرست قلعه بود و دستور داده بود، قزاق‌های زیردست فقط در اتاق‌ها نگهبانی دهند، چرا که سوز هوا، سنگ را می‌ترکاند چه رسد به آدم‌ها. سربازان زیردست او را دوست داشتند و می‌دانستند به دلیل روحیات آزادی خواهانه و انسان‌دوستانه تبعید شده بود. نگهبان برجک شمال شرقی فریاد برآورد:

- آهای خبردار، آماده ... پنج سوار نزدیک می‌شوند.

علینقی فوراً از دفتر کار بیرون آمد و دستور مراقبت داد. مکان قلعه آن قدر دور افتاده بود که حتی کاروان راهزنان و شب‌روها به این حوالی گذرشان نمی‌افتاد. از جنوب قلعه بعد از چند تپه ماهور، کویر خشک شروع می‌شد و می‌رفت تا بینهایت. صدای نگهبان دیگر بلند شد

- جناب سروان از قشون دولتی‌اند.

علینقی به گروهان همراه دستور داد تا دروازه قلعه را بکشایند و

بعد در همان حال که ترس داشت و عصبانی بود، همراهان را صدا زد و در محوطه روی اسب پرید. جملاتی را با صدای بلند به روسی می‌گفت. دروازه‌بان جلوی در منتظر دستور یا اشاره علینقی خان بود تا در بگشاید. علینقی خان به عمد بی‌اعتنایی کرد. پنج سوار نگران و آشفته دور حیاط یورتمه می‌رفتند و بیست سرباز و درجه دار از هر دریچه یا پنجره نظاره گر بودند. خلاصه علینقی خان با اشاره دست دستور گشودن دروازه را صادر کرد. با باز شدن در، هر پنج سوار با شدت هزیمت کردند و در دل تاریکی بیابان‌ها و تپه ماهورها رو به شمال شرقی قلعه که راه به کرج می‌برد، دور شدند. کم‌کم صدای هوهوی باد و زوزه گرگ جای صدای سم ضربه اسب‌ها و تلق تلق یراق آن‌ها را پر کرد. سربازان و گروهبان‌ها بی‌اختیار، افسر جوان و شجاع خود را تشویق کردند. صدای شادی آن‌ها همراه باد پراکنده شد در سرزمین پهناور ایران.

« - ۱۲۸۸۰۰۰ - ۱۹۰۹: صدور حکم دستگیری علینقی خان و فرار به تهران و پیوستی به مجاهدیت. مبارزه با مأمورین حکومت ... تولد اولین فرزند «بدر آفاق» در تهران ... » موسیقی نامه وزیری صفحه ۵۷۷

- چه طو جرات دارید با ... با ما فوق بگویید نمی‌فهمد؟
علینقی خان حالا آرام شده بود. پوزخند زد. گفت:
- ما فوق نمی‌بینیم، تو افسر روسی و بنده افسر ایرانی تو چه طور جرات می‌کنی با افسر سرپرست قلعه و گروهان قزاق این طور صحبت کنی.
بعد با خونسردی فومیچ را دور زد و پشت میزش نشست و گفت:
- حالا دستور بدهم به دلیل بی‌احترامی کت بسته تا کرج ببرند؟ گروهبان!
دو گروهبان از پشت در با سرعت به داخل آمدند و محکم احترام گذاشتند. فومیچ و سه قزاق همراه بی‌اختیار دور هم جمع شدند.
گروهبان روس به داخل آمد و پا کوبید.
- جناب سروان، عملها به خط، آمده.
علینقی با صدای بلند و جدی گفت:
- فوراً سربازها را خلاص کن. زود.
بازوان فومیچ تکانی خورد و با اشاره سر به گروهبان روس، دستور علینقی را تأیید کرد گروهبان قصد رفتن داشت که علینقی خان با همان جدیت گفت:
- شما همین جا باش.
بعد به یکی از گروهبان‌ها خودش اشاره کرد تا برود و دستور داد:
- این هم بی‌احترامی دیگر به گروهبان مستقر در این قلعه. عمله جد و آبادتان است نوکر بی‌جیره و مواجب احمق.
فومیچ کف دست محکم روی قبضه اسلحه‌اش کوبید و چرخید طرف در، به زبان روسی دستوراتی داد. جلوی در رو کرد به علینقی خان و گفت:
- سزای این رفتار، خواهید دید. گزارش می‌دهم.

- پشت همان باغ، سری به خانه بزنم دستور می‌دهم باغبان با میوه‌های تازه از شما پذیرایی کند. حالا به قزاق‌ها دستور بدهید تیمار اسب‌ها را بگذارند برای بعد.
گروه‌بان روس در مقابل دستور علینقی خان، کمی دستپاچه شده رو به قزاق کرد.

- آهای سرباز تا تهران چه قدر طولانی ... زمان می‌کشد؟
سرباز با احترام ایستاد و گفت:
- اگر یورتمه برویم قبل از غروب آفتاب به دروازه قزوین می‌رسیم قربان.

گروه‌بان رو به علینقی کرد و گفت:
- اطاعت جناب سروان، استراحت می‌کنیم بعد برویم.
علینقی خان در دلش خوشحال شد اما با اشاره دست با قاطعیت دستور حرکت داد، خدمت در قشون و در مقام یک افسر، رفتار مناسب با زیر دستان را به او آموخته بود حتی در موقعیت فعلی که مجرم بود و برای محاکمه به مرکز می‌رفت
- خدمات در نظام یعنی دوری از خانواده امیدوارم شما سالم به کشورتان برگردید.

گروه‌بان لبخند زد و سراسب را به طرف جاده‌ی خاکی گرداند. گفت:
- بله قربان! در ایران، اینجا خیلی گرفتار شد،... خیلی! اینجا تا روسیه خیلی مسافت طولانی خیلی دور.

قزاق‌ها جلوی دروازه‌ی عمارت ایستادند. علینقی با عجله وارد و پدرش موسی خان میر پنچ در پذیرایی نشسته بود. آشفتگی حال پسرش او را نگران کرد. علینقی خان در حال تعویض لباس برای پدرش شرح داد:

- این افسر روس فومیچ درجه‌ی سروانی دارد اما تمام سرهنگ‌های

فصل ۶

علینقی به همراه سه قزاق و همان گروه‌بان روسی به دروازه شهر رسیدند، قزاق‌ها دستور داشتند او را تحت الحفظ به مرکز تهران ببرند تا در دادگاه محاکمه نظامی شود. جرمش اهانت و سرپیچی از دستور افسر روس «فومیچ» که درجه‌ی سروانی داشت، در حکم رسمی با مهر و امضای قزاق خانه کرج ثبت شده بود. حالا پس از سرپیچی علینقی خان از دستور مبنی بر خلع لباس و خوردن شلاق، کارش بر دادگاه مرکز کشیده بود. علینقی در طول راه فقط در فکر فرار بود و به دقت اطراف را می‌پایید. چهار قزاق کنار دروازه ایستاده بود آب و علوفه به اسب‌ها می‌دادند. علینقی به کنار گروه‌بان روس رفت بسیار جدی با لحنی آمرانه گفت:

- سر گروه‌بان حالا که قصد تهران داریم به عنوان آخرین دیدار با خانواده باید سری به خانه بزنم و خانواده را در جریان بگذارم و خداحافظی کنم

سر گروه‌بان، کلاه از سر برداشت و کمی فکر کرد گفت:

- خانه شما کجاست؟

علینقی بدون معطلی دست بلند کرد به جاده خاکی باریک که داخل

باغات رو به رو می‌رفت اشاره کرد و گفت:

انجمن بود سنگر بندی می کردند و شبها از روی بامها مواظب اطراف و جوانب می ماندند. تا اینکه شبی قاصدی از راه رسید و بشارت داد که صبح فردا قشون مجاهدان از اصفهان به سرکردگی سردار «اسعد بختیاری» و از تنکابن و گیلان به سرپرستی «محمد ولی خان سپهدار» به تهران وارد می شوند و باید آماده باشند و به طرف مجلس شورای ملی پیشروی کنند خانه ملت را از دست غاصبین باز ستانند.^{۱*}

قشون به او احترام می گذارند، از برخورد اول تحویلش نگرفتم به بنده مظنون شد تبعیدم کرد به قلعه ای درب و داغان در منطقه پرندهک دیشب برای بازرسی آمد و ایرادهای نابجا گرفت و رفتاری توهین آمیز داشت بنده هم طاقت نیاوردم به عنوان متجاوزز به خاک و وطن و نوکر استعمار جواب توهین هایش را دادم، مردک ترسو وقتی دید هوا پس است به کرج برگشت و گزارشی سخت بر علیه بنده به مرکز فرستاد و قرارست امروز بنده را خلع لباس کنند و مثل یک سرباز ساده شلاقم بزنند، اما بنده زیر بار نرفتم و گفتم برای محاکمه بنده را به مرکز بفرستند. بهر حال ههرا چهار سرباز و همان گروهبان روس راهی شدیم. با ترفند به خانه آمده ام و دیگر تحمل برایم جایز نیست. شما سرشان را گرم کنید تا از در دیگر بگریزم به انجمن آزادی خواهان می روم و پنهان می شوم.

موسی خان میر پنج خود نیز از هواداران نهضت آزادی بود. در این لحظات بحرانی با پسرش موافق بود و درنگ را جایز نمی دانست - بسیار خوب حالا که درگیر شده ای بهترین کار همین است ما سرشان را گرم می کنیم. شما برو و از احوالات خودت بی خبر نگذارمان. برو به سلامت.

علینقی اسلحه کمربندی اش را در شال لباس معمولی پنهان کرد و با پدر رو بوسی کرد و با سرعت از در پشتی عمارت خارج شد.

و این آغاز مبارزه او بر علیه استبداد بود. روزها مخفی بود و شبها با همکاران خود به خانه یاران می رفت و تا می توانست تفنگ و فشنگ جمع آوری می کرد و زیر عبا گرفته و به انجمن آزادی خواهان می آورد و با سایر اعضای انجمن درباره کارهای آینده مذاکره و همفکری می کرد و نقشه های عملیاتی می کشید. در این روزها مجاهدین نشاطی داشتند زیرا که خبرهای خوشی به گوششان می رسید. مجاهدین به زودی از اصفهان و تنکابن وارد می شدند و آنها باید خانه هایی را که در اختیار

۱۲۸۹/۱۹۱۰ - لغو تمام درجات نظامی آن زمان توسط احمد قوام (قوام السلطنه) ۱۲۹۱/۱۹۱۱ - مأموریت برای همدان، تولد پسرش سیاوش و مرگ زود رس او در تهران

۱۲۹۱/۱۹۱۳ - درگیری های متعدد در همدان... ورود به تهران ... ۱۲۹۷-۱۹۱۴/۱۲۹۳-۱۹۱۸ - آشنایی با محمد ابراهیم خان امیر شوکت الملک علم، سفر دو ماهه به روسیه ... مداخله قوای انگلیس در امور نظامی قشون بیرجند و درگیری با کلنل علینقی خان، مهاجرت به تهران و انصراف دائم از خدمات نظامی. «موسیقی نامه وزیر: سالشمار زندگی علینقی وزیر صفحه ۵۷۸-۵۷۵

سفر به فرنگ اساس خانواده را سست خواهد کرد. این وضع برایم قابل تحمل نیست.

علینقی خان سعی می‌کرد افکار را متوجه جواب نامه سازد اما عصبانیت عیال مانع بود با این حال به فکر جمله‌ای مناسب برای پایان نامه‌اش بود. هم حرف گوش می‌داد هم جواب می‌نوشت. صدای اخترخانم بلندتر شده بود. عصبانی بود گفت:

- بروم به اقوام و شاهزادگان صاحب منصب با نفوذ خود بگویم همسرم می‌خواهد درس مطربی بخواند مقام بزرگ سرتیپی و ریاست قشون را به خاطر ساز و دمبک و دستک نپذیرفت؟ واقعاً عجیب و باور نکردنی است. عقل سلیم یار خوش انسان است و شما درین قضیه حتا حاضر به مشورت با چند بزرگ نیستید در هر شرایط بیست سال همراهت بودم اما حالا با این اوضاع دیگر آن توان را ندارم.

علینقی خان، گوش به حرف‌های اختر خانم داشت قلم لای انگشتانش بلا تکلیف می‌چرخید. می‌دانست که همسرش تصمیم نهایی او را می‌داند. نیازی نبود با او جدل کند. گفت:

- اخترخانم صدای شما به گوش بدر آفاق می‌رسد لطفاً آرام‌تر حرف بزنید. دخترمان چهارده سال دارد و بسیار باهوش و طبع ظریف دارد. نباید موجب آزرده‌گی روح او شویم. درین سن نیاز به آرامش و اطمینان دارد. بهترست در حرف‌هایتان مطلبی تازه بیان بفرمایید، تکرار حرف‌ها و نظرها مشکلی حل نمی‌کند. شما خوب می‌دانید بنده تصمیم گرفته‌ام و به زودی مقدمات سفر به اروپا مهیا می‌شود. حالا اگر اجازه دهید جواب نامه امیر شوکت را بنویسم و شما هم به حالتان مفیدترست کمتر حرص خوردن. اجازه دارید با خانواده محترم، شازده‌های قجری مذاکره کنید و آنچه صلاح و صواب است انجام دهید و بنده هیچ مخالفتی ندارم. برعکس بسیار خوشحال خواهیم شد از این افکار و افراد دور

فصل ۷

اختر خانم عصبانی بود. عرض اتاق را کنار پنجره و اُرسی طی می‌کرد گاه جلوی یکی از ارسی‌ها می‌ایستاد و به حیاط و باغچه نگاه می‌کرد. علینقی عبا‌ی خانه بر دوش و تکیه زده بر مخده، نامه امیر شوکت‌الملک جلوی رویش بود. در نامه با درجه سرتیپی، ریاست سیستان را علینقی پیشنهاد کرده بود. حالا دیگر جنگ جهانی اول به پایان رسیده بود و از جنبه‌های سیاسی نفوذ سران ارتش انگلیس و روس کمتر می‌شد. در پایان نامه امیر قید کرده بود:

«... پدران تو همه اهل شمشیر بوده‌اند، تو چرا فقط دل به موسیقی بسته‌ای، حالا قشون دولتی به افسران آزادیخواه وطن پرست نیاز دارد. ضمن اینکه در این ایام گشایش و توسعه اقتصادی نیز حاصل خواهد شد و روزگار شما به شکل مناسب بهبود خواهد یافت...»

علینقی تصمیم گرفته بود و اخترخانم به شدت مخالفت می‌کرد زیرا می‌دانست کناره‌گیری علینقی خان از نظامی به دلیل شوق تحصیل موسیقی است، آن هم در فرنگستان و به مدت طولانی. اخترخانم خیلی جدی گفت:

- از قرار شما کنار خانواده بودن را فدای علاقه به موسیقی کرده‌اید.

شوم جهت اطلاع شما و خانواده‌تان تکرار می‌کنم بنده علم موسیقی را تحصیل خواهم کرد نه مطربی را این علم به اندازه سایر علوم جهان، ارزش و منزلت دارد.

صدای تقه در، نطق علینقی را خاموش کرد. تند روگردانید. نیم چهره بدر آفاق را لای در دید. فوراً لبخند زد و با اشاره سر دعوت به ورود کرد. بدر آفاق انگار منتظر این اجازه بود، تند در را گشود و آغوش گشود به سوی پدر آمد، به آرامی کنار پدر زانو زد و گفت:

- بابا یک چیزی بزنید خستگی ام در برود. امروز در مدرسه درس ریاضی و دیکته داشتیم خیلی خیلی خسته شدم.

علینقی دستی به موهای سیاه بافته شده دخترش کشید. لبخند زد و سر تکان داد، بعد نگاهی به اخترخانم انداخت که حالا آماده بیرون رفتن بود. ذوق و شوق بدر آفاق به موسیقی برایش ناخوش آیند بود. سری به افسوس تکان داد و رفت. علینقی گفت:

- دخترم! عزیزم اجازه بده سطر آخر این نامه را بنویسم، بعد! قبول؟ بدر آفاق لبخند زد و گفت:

- قبول اما بلند بلند بخوانید تا بشنوم البته اگر اشکال ندارد.

علینقی قلم بر کاغذ گذاشت و نوشت و خواند:

... از تیغه شمشیر از کینه توزی ثمری به بار نیامده است ولی این مضراب کوچک، دل‌ها را به عشق و محبت می‌کشاند و چنان جذبه‌ای داشت که همراه به سوی خود کشید ...

۱۳۰۲ - ۱۲۹۷ - ۱۹۱۸ - ۱۹۲۳ - آشنایی با مصطفی قلی خان بیات (مصمصام الملک) و مسافرت به اروپا - متارکه با همسر - تحصیل موسیقی و تاتر و زیبا شناسی و.. سه سال در فرانسه و دو سال در هو خشوله (مدرسه موسیقی) آلمان.

فصل ۸

بار سفر فرنگ بسته شد. علینقی خان به همراه (مصطفی قلی خان بیات) از راه روسیه و ترکیه به اروپا رفتند. وضع ممالک اروپا مخصوصاً راه‌ها، بعد از جنگ خراب بود و در هر قدم مانعی پیش می‌آمد چنانکه وقتی به سرحد فرانسه رسیدند، درست ۶۳ روز بود که از وطن دور شده بودند. در پاریس مصطفی قلی خان بیات به او گفت:

- من تحصیل کشاورزی می‌کنم. تو از دو کار یکی را قبول کن. اول مدرسه نظام (سن سیر) دوم مدرسه موسیقی.

کلنل وزیری گفت:

- من به دنبال سیاست نیستم، موسیقی را انتخاب می‌کنم.

باری چنانکه قبلاً اشاره شد، وزیری به موسیقی پرداخت و پس از پنج سال که سه سال آن در فرانسه و دو سال دیگر را در آلمان به تکمیل هنر خود پرداخت و به وطن بازگشت تا بتواند در راه هنری که عاشق آن بود خدمتی به میهن خود انجام دهد. چنان کرد و توفیق یافت و هم اکنون درباره‌اش نوشته می‌شود در صورتی که اگر راه پدران خود را رفته بود (نظامی‌گری) شاید بیش از دو سطر سرگذشت نداشت. (سرگذشت موسیقی. روح اله خالقی)

۱۳۰۲ زمستان - ۱۹۲۴ بازگشت به تهران تأسیس مدرسه عالی موسیقی. اولین

گروه شاگردان مرگ پدر ۱۳۰۳ - ۱۹۲۵ تأسیس کلوب موزیکال ... آشنایی با حسین گل گلاب.
 ۱۳۰۴ - ۱۹۲۵ - چهار کنفرانس در تهران (در عالم موسیقی و صنعت) آغاز درگیری با جناح های بنیادگرای موسیقی دفاع عارف قزوینی از او.

فصل ۹

۱۰ تیرماه ۱۳۰۴ ش:

وقت تنفس و استراحت بود. شاگردان یکی یکی از اتاق ارکستر بیرون می آمدند. استاد وزیری با لبخندی بر لب که حاکی از رضایت و نشاط درونی داشت شاگردان را فراخواند. همه دور او جمع شدند. به جز صدای گنجشک ها در لابه لای شاخ و برگ بید مجنون و چند چنار، صدایی از کسی بر نمی آمد. استاد وزیری گفت:

- قریب دو سال از مراجعت به تهران و تأسیس مدرسه می گذرد، درین مدت عده محدودی با این موسیقی آشنا شده اند و ما هنوز از نظر دیگران بی خبریم، به خصوص که بد اندیشانی هستند که با این سبک موسیقی مخالفند و می خواهند همیشه در هنر درجا بزنیم و پیش نرویم، این گروه نظریات خود را منتشر می کنند و مردم هم نشینده و ندانسته چنانکه رسم اشخاص دهن بین است گفته های آن ها را می پذیرند برای رفع این گونه شبهات باید چند ارکستر عمومی برگزار کنیم تا هر کس تا کنون عضو کلوب نبوده و از شنیدن آهنگ های مدرسه محروم شده است، بتواند استفاده برد و ما هم تأثیر این موسیقی را در مردم ببینیم. شاگردان، هم چنان سرا پا گوش بودند. اولین تأثیر گفته های استاد

وزیری، در روح شاگردان پیدا شد، احساس خوشایند انجام کاری مهم و جمعی در حضور دیگران، برایشان تازگی داشت. انگار می‌توانستند با غرور خود را نوازنده ارکستر قلمداد کنند. صدای تأیید گفته‌های استاد وزیری، تک به تک از میان شاگردان بلند شد، استاد وزیری در ادامه صحبت گفت:

- چهار ارکستر از چهارشنبه ۱۷ تیر ماه تا ۲۴ تیر ماه برگزار می‌کنیم حالا دهم تیر است و فعلاً یک هفته فرصت داریم تا به خوبی تمرین کنیم بعد از ارکستر همگی به بیلاق می‌رویم تا خستگی کار را در دامن طبیعت از تن دور کنیم.

از فردا فعالیت‌ها دو چندان شد. تعدادی مقدمات فراهم کردن وسایل ارکستر را پیگیری می‌کردند و گروهی نیز آگهی برگزاری ارکستر برای روزنامه و چاپ اشعار آهنگ‌ها را در چاپخانه مجلس دنبال کردند. برای روز اجرا دفترچه شامل تمام اشعار آماده شد.

چهارشنبه ۱۷ تیر ماه ۱۳۰۴: اولین شب ارکستر

صحن حیاط با چراغ‌های سنگین تزئین شده بود. حسنعلی وزیری بر کار آرایش فضای حیاط نظارت داشت. محل ارکستر زیر درخت بید مجنون بود سکویی زیر چتر شاخه‌های بید گذاشته بودند. درهای بزرگ سالن عمارت که مشرف به حیاط بود با طارمی‌های آهنی از بالا به حیاط چشم انداز داشت این ایوان با پلکان عریض که طرفین آن گلدان‌های شمعدانی تا بالا ردیف بود، جایی مناسب و نزدیک به ارکستر بود که برای میهمان و دوستان استاد وزیری مهیا شده بود.

صدای کوک کردن ساز نوازندگان از زیر زمین به گوش می‌رسید و همین که ساعت شروع فرا رسید، یکی یکی همراه ساز بالا آمده و در جای خود نشستند. استقرار آن‌ها سکوتی را میان میهمانان و حضار استوار کرد و همه نگاه‌ها به سوی سالن عمارت بود لحظه‌ای بعد،

استاد وزیری با قدم‌هایی استوار و قیافه‌ای جدی قدم به صحنه گذاشت و در مقابل جمعیت سر به تعظیم فرود آورد. صدای تشویق و کف زدن حضار، مثل پر گشودن هزار کبوتر به هوا برخاست. به اشاره دست استاد وزیری، شاگردان کلاس‌های پائین‌تر از روی پله برخاستند و برای خواندن سرود آماده شدند. ارکستر هم به اشاره استاد، ساز به دست گرفتند. آهنگ (مارش ایران) (درگام می بمل بزرگ) آغاز گردید:

ای ملک جم خرمی بایدت در روزگار کامد تو فره ایزدی هان آشکار
شد لاجزم بهترین پرتو ایران مدار زین پس دگر زندگانی نما با افتخار
ای کاخ و فقر ساسان ای کشور دلیران

ای خاک پاک ایران ما در رهت سربازانیم

ما راه جنگ هان به هان پوئیم با دشمنان آتشین خوئیم

با خون همی دست و رو شوئیم تاکام خود سر به سر جوئیم

شاعر: کمالی

چهار ارکستر، طبق قرار، اجرا شد که در میان برنامه هر شب استاد وزیری، چهارخطابه با عناوین زیر قرائت کردند که مضامین آن‌ها تازگی داشت. خطابه شب اول: صنعت و اهمیت آن.

خطابه شب دوم: موسیقی ایران و اهمیت آن در نظر فرنگیان.

خطابه شب سوم: موسیقی معاصر.

خطابه چهارم: تأثیر و کلیات صنعت آهنگ‌های نمایشی و تابلو

موزیکال و اپرت‌ها.

خلاصه این خطابه‌ها در کتاب سرگذشت موسیقی ایران جلد دوم.

نویسنده: روح‌اله خالقی صفحات ۲۰۶ - ۱۹۲ ثبت شده است.

آخرین شب استقبال مردم بیش از دیگر شب‌ها بود. اخبار این

ارکستر در تمام محافل هنری و سیاسی دهان به دهان چرخیده بود بعد

از پایان برنامه، دوستان استاد وزیری که همه از هنرمندان به نام بودند

دور ایشان گرد آمدند و هر یک با عبارتی دلنشین و تشویق آمیز موفقیت او و مدرسه را تبریک گفتند. در گوشه‌ای صمام الملک بیات که بهترین دوست و حامی استاد وزیری بود با لبخندی پر از رضایت نظاره گر بود. حالا ایام استراحت و سفر فرا رسیده بود.

فصل ۱۰

کلنل وزیری به جز شب‌های کلوپ که یک دست لباس مشکی می‌پوشید ایام دیگر با یک شلوار و پیراهن یقه باز همه جا می‌رفت و سر کلاس‌ها می‌آمد. اگر هوا سرد بود یک ژاکت کلفت پشمی و یک شب کلاه به سر می‌گذاشت و اگر از مدرسه بیرون می‌رفت یک پالتوی کوتاه که آستر و یقه‌اش از خز بود و با خود از اروپا آورده بود، می‌پوشید همه شاگردان در حیات دور هم جمع بودند. صحبت از پول به میان آمد چیزی که شاگردان هرگز در آن محیط به فکرش نبودند. سپانلو گفت:

– وضع خوب است، با عایدات کنسرت‌ها کسری مخارج تأمین شده، اجاره محل مدرسه تا چند ماه تأمین مخارج بیلاق هم آمده است.

کلنل پرسید: برای چند نفر؟

سپانلو جواب داد، برای همه،

کلنل گفت: مقدماتش را فراهم کنید که هر چه زودتر حرکت کنیم.

همین که صحبت به اینجا رسید نشاطی وصف ناپذیر همه را در بر

گرفت. کلنل مجالی نداد، قاطع گفت:

– اسباب یک سفر بیست روزه را حاضر کنید و مهیا باشید.

هرگز چنین تصویری به فکر شاگردان نمی‌رسید که نه تنها از استاد

دور نخواهند ماند بلکه به او نزدیک‌تر خواهند شد. زندگانی بیلاقی و بسر بردن در دامنه کوهساران و کنار رودخانه‌های خنک دره‌های شمالی تهران علاوه بر اینکه بسیار لذت بخش بود، آن هم در جوار استاد که ساعات بیشتری با او همدم همداستان می‌شدند. بیش از حد تصور خرسند و خوشحال‌شان ساخت. سپس کلنل گفت:

- البته می‌دانید این مسافرت به قصد راه پیمایی است. من نیز پیاده خواهم بود تا ورزشی کرده باشیم اما باید قبلاً چند تن از شما بنشینید و برنامه‌ای تهیه کنید و تصور می‌کنم برای این کار: گل گلاب، دکتر ادیب و سنجری و سپانلو مناسب‌ترین باشند.

آن چهار نفر ماندند تا برنامه سفر را تهیه کنند، بقیه هم با دلی شاد و خرم رفتند که بار سفر ببندند و برای حرکت آماده شوند!

فصل ۱۱

بیلاق

دو روز بعد همگی با لباس سفر و وسایل مسافرت در مدرسه حاضر شدند چاروادارها مشغول بار کردن چادرها و اثاثه سفر بر روی قاطرها بودند و همین که تمام لوازم بار قاطرها شد، پیشاپیش گروه به سوی دره فشم حرکت کردند. استاد وزیری با شاگردانش، پانزده نفر بودند، دو ساعت به غروب مانده پیاده به راه افتادند و از راه مجیدیه و اراج به طرف (سوهانک) که اقامتگاه تابستانی (گل گلاب) بود، رفتند و شب را در آنجا اطراق کردند. سحرگاه وقتی هوا هنوز تاریک بود، گل گلاب که در راه پیمایی و کوه نوردی از همه آماده‌تر بود و جاده‌های بیلاقات را به خوبی می‌شناخت، جلو افتاد و بقیه به راهنمایی او از گردنه (تل هرز) که سر بالایی تندی داشت بالا رفتند، هنگام طلوع به نوک گردنه رسیدند و در آن هوای لطیف مطبوع صبحانه آماده کردند. نفسی تازه شد دوباره راه پر پیچ و خم و سرازیر را در پیش گرفتند. کم‌کم رودخانه (اوشان) که صدش در دره می‌پیچید به چشم آمد. از کنار رودخانه بر روی جاده مال رو به طرف (فشم) به راه افتادند. نزدیکی‌های ظهر به چادرها رسیدند. هرکس وسایل خود را جا به جا کرد و با مدیریت (سنجری) کارها تقسیم شد.

سپانلو امور مالی را کنترل می‌کرد و گل گلاب و دکتر (ادیب) هم بر انجام امور نظارت داشتند. یکی متصدی چراغ‌ها شد، دیگری وسایل صبحانه را حاضر می‌کرد. یکی سفره نهار می‌گذاشت و دیگری باید غذا تقسیم می‌کرد و چند نفر متصدی نظافت چادرها و اطراف شدند به این ترتیب برای همه شاگردان وظیفه‌ای معین گردید. استاد وزیری بنا بر عادت نظامی، به نظم و مقررات اهمیت می‌داد و برای تمامی ساعات فراغت برنامه‌ای مقرر کرده بود که در روحیه شاگردانش تأثیر مثبتی برجای می‌گذاشت. روز سوم بنا به پیشنهاد بعضی از شاگردان، کلنل شروع به ساختن آهنگ‌هایی به سبک معمول کرد. در جمع افراد علاوه بر گل گلاب و حیدرعلی کمالی که برای آهنگ‌های استاد شعر می‌سرودند، جوانی از شاگردان گل گلاب همراه بود که همان سال مدرسه دارالفنون را تمام کرده بود، این همسفر محمد محیط طباطبایی نام داشت که از بزرگان فضل و ادب بود که آثار بسیاری از خود به یادگار گذاشته است. کلنل چند آهنگ ساخت و محمد محیط، اشعارش را سرود. از جمله (دل زار) در همایون که بعدها (روح انگیز)، آن را به خوبی خواند و بر صفحه ضبط شد. این ترانه با این ابیات آغاز می‌شود:

پری چهر نگار من، که فرخنده لقای امید من و یار من، تو در فکر جفایی
انیس شب تار من، چه بی مهر وفایی شکستی دل زار من، تو با سنگ
جدایی

بری صبر و قرار من، چو از در به در آیی به یک عشوه ز کار من،
گره‌ها بگشایی
تا آخر ...

بعضی از یاران هم سفر عادت به سحر خیزی نداشتند، گل گلاب اشعار تفریحی در وصف آنان ساخت که با آن رفیق خواب آلود را بیدار می‌کردند. این رفیق تنبل، روزی از سرازیری کوه پایین می‌آمد که

گیوه‌اش پاره شد و به زحمت خود را به چادر رساند:
صبح است اکنون سر به خواب ناز بگذار و پا را بکن دراز
خبری نیست جز شرشر آب تا توانی لم بده به خواب
کوه و دشت و آب و سبزه چیز مهمی است بهترین خوشی درین
زمانه تنبلی است

هر کس مرا از خواب خوش برآورد گیوه‌ای او خدا کند که جر بخورد
یکی از ساعات خوش وقتی بود که محیط و گل گلاب اشعاری را
که سروده بودند و می‌آوردند و پس از اینکه استاد ملاحظه و با آهنگ
تطبیق می‌داد، بعد دسته جمعی آن را می‌خواندند و اغلب صبا با ویولن
یا سنجری با تار آهنگ را می‌نواختند و بقیه همراهی می‌کردند. پس از
اینکه دو هفته از اقامت گروه در بیلاق فشم گذشت از دره فشم پایین
آمدند و یک شب را در دره علامه گذراندند. روز بعد اسباب و لوازم
سفر را جمع کردند و از راه (میگون) به طرف (شهرستانک) به راه
افتادند و بعد از یک روز راه پیمایی خسته کننده به رودخانه دره رسیدند
رودخانه‌ای که گوارا بودن آبش شهرت داشت و خستگی راه از تن به
در می‌کرد. بوی گلپر که به مقدار زیاد در دامنه‌های کوه البرز به طور
وحشی پراکنده بود و ماهی قزل آلا فراوان، از نعمات دره شهرستانک
است. هوای صاف و طراوت آسمان و آب، جلوه لذت بخشی به این
دره می‌بخشید. شب‌ها زیر آسمان پر ستاره ساعت‌ها صدای تار استاد
وزیری که خود شیفته طبیعت بود به گوش می‌رسید. بدین ترتیب دوره
بسیست روزه بیلاق به سر رسید شاگردان و همراهان با کوله باری از
تجربه و با جسم، روح تازه راه برگشت را در پیش گرفتند.

۱۳۰۷-۱۹۲۸ - تأسیس کلوپ، آموزشگاه موسیقی و سینما برای بانوان حریق در محل کلوپ و تعطیلی همیشگی آن
 ۱۳۱۶-۱۹۳۶ - انتشارات دو جلد (دستور ویولن) و ... ازدواج دوم با عذرا حجازی معروف به خانم کوچک
 ۱۳۱۹-۱۹۹۵ - انصراف وزیری از تمام امور مربوط به موسیقی - آغاز جنگ جهانی دوم - حذف تمامی برنامه آموزش موسیقی ایرانی از هنرستانها
 ۱۳۲۰-۱۹۴۱ - اشغال تهران توسط متفقین - استعفای رضا شاه - انتصاب مجدد وزیری به ریاست کل اداره موسیقی کشور آغاز فعالیت مجدد -
 ۱۳۲۵-۱۹۴۶ - پایان جنگ دوم - ازدواج دخترش بدر آفاق با حسینعلی ملاح
 ۱۳۳۵-۱۹۵۶ - کناره گیری از مشاغل اداری - دولتی مربوط به موسیقی، ادامه تدریس در دانشگاه - اجرا و ضبط موسیقی (سمفونی نفت) با تار در رادیو، تقدیم به دکتر محمد مصدق

فصل ۱۲

از این جا همه‌اش نقل مستقیم از یک کتاب دیگر است بدون ذره‌ای ذوق نویسندگی و خیال، حوصله بحر می‌پزد... هیهات!

چه هاست در سر این قطره محال اندیش (حافظ)

سال شمار زندگی استاد وزیری، به تعداد سال‌های پر شمارش پر بار است و با افت و خیزهای متفاوت، چکیده این دوران سی ساله را به نقل از خود کلنل وزیری می‌خوانیم، سخنانی که تلاش و استقامت او را در پیشبرد هدف بزرگش که اعتلای موسیقی ایران بود، به خوبی بیان می‌کند. خطرات سال‌های سخت عنوان این سخنرانی است:

... از ۱۴ سالگی تا ۲۷ سالگی، دوران نخست آشنایی من با موسیقی است که با وسایل شیپور، تار، ارگ، ویولن، ماندولین، سه تار، پیانو، آواز، موسیقی اروپایی، نت نویسی، مجله موسیقی مذهبی به فرانسه، با شور و لذت گذشت. پس از آگاهی به تفاوت‌های موسیقی ایران و شرق با موسیقی اروپایی، طرح کتاب (تعلیمات موسیقی و دستور اولیه تار) را ریختم که بعد از ۸-۹ سال دیگر در برلن به چاپ رساندم.

دوران دوم تحصیلی جدی من از ۱۹۱۸ تا اوایل ۱۹۲۳ میلادی است که سه سال در پاریس و دو سال در برلن گذشت و جز دیپلمه‌های

مقاومت میسر نمی‌بود. خلاصه ۲ دور باکمپانی پلی فون Polyphone به ضبط موسیقی و تهیه صفحه پرداختیم و در این ضمن صاحبخانه ما که ادعای خسارت و تخلیه کرده بود پرونده‌ای را با تباری، به شکلی ترتیب داده بود که من به پاسبان مأمور دادگستری توهین نموده‌ام و روحم از آن خبر نداشت، موجب تحریک وزیر دادگستری وقت شد و یک روز مأمورین آمدند و اسباب و اثاثیه ما را تا غروب بیرون ریختند. شب را در خانه موقتی که در نزدیکی همان جا اجاره کردیم، گذرانیدیم. صاحبخانه ما منزل خود را که هنوز ۱۷ ماه دیگر در اجاره من بود، تصرف کرد و ما را راه نداد و آن چه از خانه باقی مانده بود نیز تصرف نمود و بعدها تمام خسارت را نیز گرفت. پس از یک ماه، خانه‌ای را برای مدرسه در خیابان پهلوی کوچه فرهنگ گرفتیم و یک سال نیز در آنجا بودم. در آنجا موفق شدم تا پانزده صفحه دیگر کمپانی بایدا فون Baidaphone پر کنم و قروض خود را پرداختم و مقداری هم میز و صندلی و لوازم برای مدرسه تهیه نمودم. اما این صاحبخانه پر طمع هم به عنوان این که موسیقی حرام است و منزل را برای این کار قید نکرده است، تقاضای تخلیه کرد. و آن جا هم مقداری خسارت برای خلاصی از دادگستری پرداختم. سال بعد منزل (ضرغام السلطنه) در اول خیابان خیام را که نسبتاً به مرکز شهر نزدیک‌تر بود گرفتیم و به خیال اینکه برای ۳ سال مستقر خواهیم بود. خانه‌ای بود قریب ۹۰۰ تومان، یعنی پیش اجاره یک سال آن را از خود، برای آبادی و مهیا کردن منزل خرج کردم و در آنجا گرم کار شدم. آپرت (شوهر بدگمان) را ساختم و کلاس‌های موسیقی را خود، و نقاشی را برادر و مرحوم، حسنعلی وزیری اداره می‌کردیم، پس از هفت ماه، ناگهان از طرف شهرداری خیابان بسته و جلوی خانه ما مستراح عمومی کاسبکاران گردید! به شکلی که گند و بی‌آبی و کثافت، مدرسه را به تعطیلی می‌کشاند. بحران مسکن بود. هفته‌ها

رشته آرمونی و آواز که رشته تخصصی من بود، رشته‌های دیگر را که برای تأسیس (هنرستان عالی موسیقی) لازم بود، در دو سال در برلن، با سفارش سفارت خودمان، در مدرسه عالی موسیقی، مورد مطالعه و عمل و ... قرار دادم.

دوران سوم از اواخر ۱۳۰۲ است که خود را رسماً وقف موسیقی نموده و به تأسیس (مدرسه عالی موسیقی) پرداختم. در این زمان که تا ۱۳۱۳ طول کشید، پرکارترین کار من از نظر ابداع موسیقی در فرم‌های متنوع در مدرسه و آموزش است، تأسیس (کلوب موزیکال) برای اشاعه موسیقی بین طبقه روشنفکر، آکادمی هنرهای زیبا که دو سال، تا حریق مدرسه، دوام داشت. تأسیس سالن و سن نمایش و سینما و کنسرت به گنجایش ۲۰۰ نفر در وسط خیابان لاله زار که پس از یک سال و ۷ ماه دچار حریق گشت و چون در ۱۳۰۷ حتی یک ماشین اطفای حریق در تهران نبود و نیز در شبی که برای خانم‌ها (سینما داده می‌شد)، این اتفاق افتاد، وحشت مانع از هر اقدامی، جز کمک به خلاصی خانم‌ها و کودکان گشت، به طوری که وقتی فارغ شدیم، مواجه با شدت حریق بودیم، قریب به پانصد نفر از ارتش و شهربانی به خراب کردن دو سوی حریق بودند تا سرایت به مغازه‌ها نکنند. بعد از این زمان، مؤسسات ما خود به خود منحل گشت. آن چه که عایدی منظمی داشت (کلوب موزیکال) بود که آبونماه آن، ماهی دوتومان برای هفته‌ای یک بار شب نشینی و کنسرت بود و عجیب این است که در مدت ۴-۵ سال ادامه کلوب موزیکال، یازده هزار تومان طلب داشتیم، در مقابل امضای عضویت اشخاص، در حالی که استعفاء از عضویت بدون هیچ اشکالی به یک مراجعه توسط پست نیز میسر بود! بیان این موضوع فقط برای نشان دادن مقدار علاقه و تربیت آن زمان و تأثیر ناخوشی است که همواره بر روح ما می‌گذاشت. اگر صمیمیت شاگردان من نبود، هرگز

و مذاکره و طرح و تصویب وزارت فرهنگ، به تصویب شورای عالی فرهنگ رسید و آن‌ها عبارت است از پندهای فردوسی یا سرودهای دیگر برای سه ساله دوم دبستان بود که به چاپ رساندم، دایرهٔ معلمان سرود و تعلیمات آنان را سازمان دادم. در همان سال نزدیک ۵۰ دبستان را (معلم سرود) گذاشتند و در انتهای سال، جشن افتتاح هنرستان عالی موسیقی گرفته شد که در عمارت جدید خیابان قوام السلطنه، نسبتاً با شکوه بود و توزیع دیپلم‌ها و ضمناً نشان‌ها و جوایز معلمان و شاگردان توسط آقای فروغی نخست وزیر وقت صورت گرفت.

از سال ۱۳۰۷ که مدرسهٔ موسیقی دارالفنون را تحویل گرفتم با بودجه‌ای در حدود ۳۴۰ تومان تا ۱۳۱۳ که بودجهٔ آن ده‌ها برابر اضافه شده بود، دوباره تشویق شدم. بار دوم هم پس از جشن بود که گذشته از دولت، جراید و مجلات بسیار تشویق‌مان نمودند و موسیقی، تا حدی (احترامات ظاهری) خود را بدست آورد و با تدوین سرودها به طرز آبرومندی به تمرین خود می‌پرداخت که ناگهان محیط نامناسب اثر خود را نمود و من از اوج کار سرنگون گشتم. تحلیل این حادثه با من نیست. شاید در آینده گوشه‌ای از تاریخ موسیقی ما، این سانحه و نتیجهٔ سخت آن را افشاء نماید. از این سال به بعد، من که مشمول قانون تأسیس دانشگاه می‌شدم، پس از دو سال مخالفت‌ها بالاخره به یاری اهل فضل و دانش، استادی من به تصویب رسید. تا ۱۳۱۵، سه کتاب قطور در موسیقی به چاپ رساندم اول، تئوری موسیقی در سه جلد، که جلد دوم آن، آواز شناسی است و تمام متن آن به عنوان مقالهٔ یکی از شاگردان من در آنسیکلوپدی پلاید (pleiad) با حروف دو علامت اصلی آن کرن و سُرّی به چاپ رسیده است. دوم (دستور جدید تار) به عنوان دورهٔ متوسطه تار، سوم، (دستور ویولون) به ضمیمهٔ دوره دومش و نیز کتاب چهارمی به این صورت، که در ۱۳۱۵. بعد از دو سال که (سرودهای

هر روز به دنبال خانه می‌گشتیم تا یک روز دیدم از طرف شهرداری خانه را خراب می‌کنند. سر در راهرو را خراب کردند. می‌گفتند این جا و چندین خانهٔ دیگر، تا رو به روی در باغ ملی آن زمان جزء ملک علیا حضرت ملکه است! که موسسه‌ای ساخته می‌شود با عجله خانهٔ مختصری در کوچه ای از خیابان شاه آباد آن زمان گرفتیم که دارای دو حیاط کوچک و اتاق‌های نسبتاً تمیزی بود. در همین خانهٔ محقر از (تاگور) شاعر معروف هندی که مایل بود موسیقی ما را بشنود پذیرایی کردیم، این مرد هم از لحاظ جسمانی خیلی زیبا و هم از لحاظ روحانی هرکس را تحت تأثیر شخصیت خود می‌آورد. بسیار ما را تشویق کرد و دعوت به هند نمود.

باری دو سال در این خانه بودیم و زندگی مادی ما مشکل بود. عایدی مدرسه در این جا کمتر شد. کلاس نقاشی به واسطهٔ نداشتن اتاق تعطیل گشت. شاگردان مدرسه ماهی دو تومان با کلاس خصوصی من چهار تومان می‌پرداختند. عدهٔ شاگردان از ۳۰ نفر تجاوز نمی‌کرد عایدی منظم ما ۲۴ تومان حقوق من از مدرسه موسیقی دولتی و ۵۰ تومان کمک خرج ما از وزارت فرهنگ بود. مثلاً همین اپرت (شوهر بدگمان) را که اشاره نمودم، چند ماه وقت ساختن آن، دو ماه برای تمرین آن صرف شد. فقط یک شب نمایش داده شد و عایدی آن یک شب هم فقط اجاره سالن گراند هتل و مخارج دیگرش شد. یعنی دو ماه مخارج آمد و رفت اعضای ارکستر و بازیکنان، گاهی شام و نهار و یا بعضی‌ها هدیه و دستمزد، همهٔ این‌ها تحمیل بر خود من بود. اگر پسند مردم نمی‌افتاد حشش بود. ولی خیلی هم مورد پسند شادی بخش واقع شد.

مدرسه موسیقی دولتی، یک دوره شاگرد دیپلمه بیرون داد و در ۱۳۱۲ ش تبدیل به هنرستان عالی موسیقی گشت. در همین سال سرودهای مدارس که در ۱۳۰۴ ش — تصویب شده بود بعد از هشت سال انتظار

حمل بر یأس و پشیمانی من نشود که همواره موجبات زمان و تربیت عمومی و توجه به علت و معلول، مرا تسلی بخش بوده است.

نقل از: موسیقی نامه وزیری
به اهتمام: سید علیرضا میرعلینقی
صفحه: ۵۵۲ تا ۵۵۸
انتشارات: معین تهران ۱۳۷۷

فردوسی) را توفیق کرده بودند و سرودهایی به جای آن نتوانستند بسازند و از این رو، معلمان موسیقی مدارس که جزء چند سرود حفظی چیزی برای تعلیم نداشتند و بنابراین، حقوق بدون کار می گرفتند. آقای حکمت، وزیر فرهنگ، دایره سرودها را جزو تربیت بدنی کرد و از من تقاضا نمود، به یاد بود جشن هفتصدمین سال سعدی را به سرود گذارم این کار را هم کردم و به چاپ رسانیدیم. خلاصه این که بعد از ۱۳۱۵، دوران دانشگاهی من شروع می شود و چون دانشگاه تأسیس جدیدی بود بالطبع، فعالیت من در راه درس جدید غیر موسیقی صرف می شد آن هم تا ۱۵ سال پیوسته در حال تغییر بود، تا بر درس زیبا شناسی و تاریخ هنر ثابت گشت. البته دوران چهارم کار رسمی من در موسیقی، از ۱۳۲۰ - ۱۳۲۵ است که باز ریاست (اداره موسیقی کشور) را پذیرفتم و از نو موسیقی ایرانی را وارد هنرستان نمودم و پا به پای موسیقی اروپایی تا فوق لیسانس رساندم تا باز در اثر سیاست های تخریبی، خاتمه به خدمت من دادند و موسیقی ایرانی را از هنرستان بیرون راندند. خوشبختانه کار استادی من در دانشگاه تعطیل نشده بود و بعدها توانستم اثر سوء آن سیاست را از راه تأسیس (هنرستان موسیقی ملی) به وسیله نفوذ دوستانم، خنثی نمایم. این دوران سی ساله ای است که پر از سوانح و حوادث برای هنر است و بیانش، عجالاً از حوصله من خارج است. همتی از شاگردان من لازم است که به تدریج ضبط و تحلیل نموده، کارهای دانشگاهی مرا از موسیقی ام تفکیک نمایند و به روشنی (شرحی) به این قسمت از کارهای این دوران ۳۰ ساله بدهند. احساس می کنم که بیانات من رنگ شکایت به خود گرفته است و چون من هیچ وقت عادت به شکایت نداشتم، میل ندارم که موجب تعجب و کسالت شنوندگان باشد، ولی برای این که صدیق در بیان تاریخچه کار خود باشم، چاره ای جز حقیقت جویی نبود. امیدوارم که

از طریق وسایل ارتباطی، با این نظام آشنا و مأنوس شده‌اند، پس چرا ما این کار را در موسیقی خودمان نکنیم؟ ما هفت گام داریم که بین نیم پرده‌هایش، صداهای دیگر هست که اگر آن را درست وسط نیم پرده‌ها بگیریم، مجموعه‌های بیست و چهار بخشی به دست می‌آوریم؛ و باید همین کار را بکنیم تا دنیا هم از موسیقی ما استفاده ببرد.

در ادامه مقاله استاد وزیری به آثارش در زمینه شعر نو و توضیح علمی و عملی نظریات جدیدش پیرامون گام‌های موسیقی اشاره می‌کند. به دلیل تخصصی بودن توضیحات تئوریک ایشان، بدان نمی‌پردازیم به سراغ شاگرد ممتازش، استاد روح الله خالقی می‌رویم تا ابداعات استاد وزیری را بطور جامع و روان در کتاب سرگذشت موسیقی ایران دنبال کنیم. شرحی دقیق و شیرین از نوآوری‌های استاد وزیری به قلم روح اله خالقی، زندگی پر بار و مؤثر ایشان را در تاریخ موسیقی ملی ما را ثبت نموده‌اند.

قبل از وزیری تار از بالا دسته تا ابتدای نقره دارای ۲۲ پرده بود که جمعاً در روی یک سیم، یک هنگام بعلاوه یک پنجم یعنی یک فاصله دوازدهم را تشکیل می‌داد وزیری برای نواختن آهنگ‌ها در مایه‌های غیر معمول شش پرده در روی دسته تار اضافه کرده است که به وسعت تار اضافه شده است. ضمناً برای اینکه نوشتن مقامات ایرانی را با خط موسیقی علمی نماید، دو علامت به نام سری (Sori) و کرن (Koron) برای پرده‌های مخصوص ایرانی ابتکار کرده است و این دو کلمه که سابقه نداشته از لحاظ سهولت تلفظ و استعمال، هم سیلاب نیم پرده‌های معمولی دیز (Dicse) و بمل (Bemol) می‌باشد و هریک ازین دو کلمه سه حرفی به حساب ابجد مساوی عدد ۲۷۰ و کلمه علینقی است. اما روش نوازندگی تار وزیری را می‌توان به اختصار در نکات زیر دانست:

فصل ۱۳

هنر از نوآوری می‌ماند

متن حاضر، آخرین سند مطبوعاتی است که از استاد وزیری در دست داریم. تنظیم کننده این متن بنا به دلخواه خود و نیازهای مجله رودکی، گفته‌هایی از کل مطالب را دست چین کرده است.

تاریخ گفتار، یک سال پس از طرح تأسیس بنیاد جوایز موسیقی ملی ایران در سال ۱۳۵۴ یا آستانه نودمین سال زندگی استاد علینقی وزیری است. در این گفتار از زبان ایشان با ابداعات و نوآوری در هنر موسیقی آشنا می‌شویم:

تقریباً از پنجاه و شش سال پیش که من شور ساز زدن داشتم نت نویسی را در موسیقی ایران به وجود آوردم و نوشتن ردیف‌های آقاحسینقلی و میرزا عبدالله را آغاز کردم.

پس از بازگشت از اروپا در سال ۱۳۰۲ (اولین مدرسه موسیقی) بنام مدرسه عالی موسیقی را تأسیس نمودم. کار دیگر من، ابداع نظام (بیست و چهار بخشی) در گام موسیقی ایران است. مسئله‌ای است خیلی ساده که بی جهت مشکلمش می‌کنند. ما با تجربه موسیقی غرب رو به رو هستیم که گام را به ۱۲ بخش متعدل شده تقسیم می‌کند، همه ملل

- ۱- قدرت مضرابی ۲- پرش دست چپ و گسستگی فواصل نغمات.
- ۳- استفاده از تمام سیم‌های ساز. ۴- استفاده از انگشت چهارم.
- ۵- استعمال سازش‌ها (Accords)^۱
- توضیح: به دلیل تخصصی بودن توضیحات (خالقی) پیرامون موارد بالا از نوشتنشان صرف نظر کردیم.
- ۱- تشریح و توضیح علمی درباره گام‌های موسیقی ایران در کتاب (نظری به موسیقی) جلد ۲ تألیف روح الله خالقی صفحه: ۱۱۰-۹۷

فصل ۱۴

حسینعلی ملاح، ماشین را زیر سایه چنار پارک کرد. سایه‌ای که، پیاده‌رو و نیم اسفالت را پوشانده بود و نیم دیگرش به روی دیوار آجری و کهنه و حیاط بزرگ عمارت پهن شده بود. صدای گنجشگ‌ها و کلاغ‌ها و صدای شاخ و برگ‌های درختان قطور و بلند چنار و کاج و تبریزی، سر تا سر خیابان فرمانیه را پوشانده بود. ملاح آهسته پیاده شده و نفسی عمیق کشیده. بعد در طرف دیگر ماشین را باز کرد تا (بدر آفاق) وزیری همسرش پیاده شود. مدتی بود هر دو ناخوش احوال بودند اما امروز حامل خبری خوش برای علینقی وزیری بودند. با درخواست وزیری برای تأسیس (بنیاد جوایز موسیقی ملی) موافقت شده بود و این خبر برای استاد که در آستانه نود سالگی به سر می‌برد، بسیار انرژی بخش و خوشحال کننده بود. بدرآفاق دسته‌ای گل در دست داشت و به آرامی پیاده شد. او حالا شصت و شش ساله بود. همسرش ملاح با مهربانی زیر بازویش را گرفت و با قدم‌هایی کوتاه آرام به طرف در عمارت رفتند. در را (خانم کوچک حجازی) گشود و از دیدن بدرآفاق و ملاح خوشحال شد. بدرآفاق گونه خانم کوچک را بوسید و گفت:

- امروز با خبر خوش آمدیم.

۱. (سرگذشت موسیقی ایران) جلد ۲ صفحه: ۳۱۵ تألیف: روح الله خالقی

- پدر خبر خوش آوردیم و مژدگانی می‌خواهیم.
 علینقی، دست دخترش را نوازش کرد و لبخند زد و گفت:
 - خانم کوچک، بفرمایید دو چای تازه دم مژدگانی بیاورند
 همه لبخند زدند. حسینقلی ملاح گفت:
 - نه استاد از دو چای بیشتر ارزش دارد.
 خانم کوچک، کتاب را از روی زانوی شوهر برداشت و به طرف
 تاقچه رفت در همان حال گفت:
 - خوب شما بگویید بنده یک شاخ نبات به مژدگانی اضافه می‌کنم.
 بدرآفاق کنار پدر روی تخت نشست و گفت:
 - ما که جهیزیه نمی‌خواهیم، مژدگانی درست و حسابی.
 علینقی آرام به پشت دخترش زد و گفت:
 - دل ما مثل دل یک بچه کوچک است و طاقت مان ضعیف بگو ببینم
 چه خبر است؟
 بدرآفاق دسته گل را روی زانوی پدر گذاشت لای شاخه گل و برگ
 کاغذ تا شده قرار داشت. با اشاره دست به پدر فهماند تا آن را بردارد
 مطالعه کند. علینقی پاکت را برداشت و چشم ریز کرد و متن موافقت
 با درخواستش را خواند و اخم باز کرد و لبخند شاد بر چروک‌های
 صورتش نشست. سری تکان داد و گفت:
 - بنده ناچیز، با ۷۵ سال سابقه هنری، هیچ تصور نمی‌کردم در آغاز
 دههٔ دهم عمر به چنین اقبالی دست یابم.
 دست دراز کرد و گونهٔ دخترش را میان پنجه‌های لرزان گرفت و بوسید.
 حسینقلی ملاح هم به احترام خم شد و استاد صورت او را بوسید. گفت:
 - احساس می‌کنم جریان خون در رگ‌هایم سرعت یافته و انرژی
 جوانی را می‌طلبم. این لحظه اوج شادی من در به ثمر رسیدن زحمات
 است اما روح حسرت هم هست چرا که درین مدت، رفتار و افکار

خانم کوچک لبخند زد و دست بدرآفاق را فشرد و گفت:
 - همیشه خوش خبر باشی عزیزم، بفرمایید.
 حسینعلی پشت سر خانم‌ها وارد شد و در را بست گفت:
 - حال استاد چطوره؟
 خانم کوچک در حال بالا رفتن از دو پلهٔ پاگرد، گفت:
 - بد نیست، به حال پیری و هزار گرفتاری. آقا استراحت می‌کنند.
 بدر آفاق دست به شانهٔ خانم کوچک گذاشت و گفت:
 - خواب که نیستند؟
 خانم کوچک جلوی در اتاق نفس تازه کرد و با لبخند گفت:
 - خواب؟ با این حالشان فقط موسیقی گوش می‌دن و یا کتاب
 می‌خوانند. گمانم هنوز از یک جوان بیشتر مطالعه می‌کنن.
 بعد آهسته در را گشود. علینقی رو به روی در، کنار پنجره روی تخت
 خوابیده بود. گوش‌اش به رادیو وصل بود و کتابی در دست داشت.
 عینک قاب مشکی به چشم زده بود، زیر دسته عینک به گودی شقیقه و
 موهای کم پشت و سفید می‌رسید. گوش‌های سنگین شده بود. صدای
 در را نشنید و سرش به کتاب گرم بود. با نزدیک شدن خانم کوچک به
 تخت حضور آن‌ها را متوجه شد. کتاب را کنار گذاشت و تلاش کرد تا
 نیم خیز شود. بدرآفاق و حسینعلی، چپ و راست بغلش را گرفتند و در
 ضمن سلام و احوالپرسی، کمک کردند تا نشست و به پشتی تکیه زد.
 خانم کوچک فوراً بالشتی را در گودی کمر شوهرش گذاشت و دستی
 از محبت روی شانه‌هایش کشید. وزیری صورت دخترش را بوسید و
 دست حسینعلی را در دست گرفت.
 - حضور شما به کلبه ما رونق می‌آورد.
 بدرآفاق، دست به موهای پدر کشید و بقیه پیرهنش را مرتب کرد. با
 انگشتان دست چپ ابروهای پدر را مرتب کرد و گفت:

عده‌ای هنر نشناس، عمر زیادی از من به هدر بردند.

خانم کوچک با سینی چای و شاخ و نبات در قندان آمد و گفت:

- آقا شما عادت به حسرت خوردن ندارید. چرا که همین تلاش شما نتایج بسیار درخشانی باقی گذاشته و در آینده بیشتر خواهد شد. من مطمئنم و قلباً احساس رضایت دارم.

علینقی با اشاره دست، خانم کوچک را به کنار خود خواند. دستش را گرفت و با مهربانی و بسیار آرام گفت:

- قوت قلب من در تمام این سال‌ها شما بودید.

حسینعلی ملاح استکان چای را برداشت. به کنار پنجره رفت و به حیاط نگاه کرد. بعد از کمی تأمل رو گرداند و پرسید:

- با این حکم، کار تازه شروع می‌شود. کارهای زیادی باید کرد، آثار شما، بسیار زیاد و متنوع و متفرق هستند. چه باید کرد؟

علینقی لبخند زد و سر تکان داد گفت:

- قبلاً مقدمات را مهیا کردم. البته با همفکری همسر عزیزم کل دارایی نقدی بنده چهار میلیون تومان است، تمامی آثارم و یادداشت‌ها و پارتیتوهایم را وقف این بنیاد می‌کنم. شما مسؤول هستید هیئت ایجاد و زیر نظر خودتان به چاپ و نشر آثار بپردازید کلیه عایدی را وقف بنیاد و گسترش هنر درین مملکت نمایید این هم مؤذگانی بنده به شما عزیزانم. عجلتاً این سرمایه و آثار هنری من وقف آن است که باید در ضمن ثبت اساسنامه بنیاد قید شود.

اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۴ بود. بادی در حیاط پیچید و برگ‌های نورسیده و غنچه‌های گل محمدی و گلبرگ‌های رنگ به رنگ بنفشه‌ها را نوازش کرد رفت. بهاری دیگر از عمر می‌گذشت

۱۳۵۸/۶/۱۷

تهران - منزل مسکونی در کامرانیه شمیران

فصل ۱۵

خانه روشنان

خانم کوچک (عذرا حجازی) روی مبل نشسته بود. صدای رادیو فضای پذیرایی را پر کرده بود. اخبار خبر از نقل انتقالات نظامی در غرب کشور می‌داد و تهدیدات ارتش عراق روز به روز جدی‌تر می‌شد خانم کوچک لوازم صبحانه را روی سینی مرتب می‌کرد تا به اتاق کلنل وزیر برسد. خانم خدیجه افضل وزیر در آشپزخانه بود. با شنیدن اخبار به صدای بلند گفت:

- اگر بگذارند این مملکت رنگ آرامش ببیند.

حسینعلی ملاح شاگرد و خواهرزاده و داماد وزیر گوش به رادیو داشت. از جا بلند شد و جلوی در آشپزخانه ایستاد و گفت:

- انقلاب، آرامش امریکایی‌ها و نوکرانش را به هم زده هرکار از دستشان بیاید انجام می‌دهند، حتی تحمیل جنگ!

خانم خدیجه، سینی چای در دست سر تکان داد و به طرف میز وسط پذیرایی آمد. خانم کوچک هم صبحانه کلنل را مهیا کرده بود آمده بود آن را ببرد که صدای در اتاق کلنل، نظرها را جلب کرد لحظه‌ای بعد کلنل در چارچوب در لبخند بر لب نمایان شد. تعجب همه در حال

تبدیل به شادی شد و زودتر از بقیه خانم کوچک خود را به کنار شوهر رساند. کلنل وزیری با اشاره دست، فهماند که نیازی به کمک ندارد. - به به جمعتان جمع است، دلم برای صرف صبحانه دور هم تنگ شده. خانم جان سر میز صبحانه می‌خوریم.

حسینعلی هم برای کمک جلو آمده بود کنار کشید و صندلی را برای استاد آماده کرد. همه نشستند. کلنل رو به خواهرش گفت:

- خدیجه جان حسابی زحمت دادیم به شما

خدیجه خانم سینی چای را جلو آورد و گفت:

- چه زحمتی علینقی خان، در این اوضاع دور هم باشیم بهتر است حسینقلی، نان و پنیر را جلو کشید و گفت:

- جداً دل ما هم برای دور هم بودن تنگ شده این بهبود باعث خوشحالی و خوش اشتهایی شده.

خانم کوچک، داروها را جلوی کلنل گذاشت و گفت:

- ان شالله دیگر به این‌ها نیازی نباشد. شما همه را غافلگیر کردید. بگذار اول یک لیوان چای داغ برایتان بیاورم.

کلنل با اشاره دست به همسرش فهماند نیازی نیست گفت:

- نه خانم جان، شما کنارم بمانید گمانم باید قدر این لحظات را بدانیم. فرصت عمر را غنیمت بداریم.

خدیجه خانم سر تکان داد و گفت:

- با این اخباری که در کشور است همه چیز در حال تغییرات است ما امیدواریم حال و روز شما همیشه همین طور سر حال باشد.

حسینعلی سر تکان داد. گفت:

- استاد خیلی کار باقی مانده انشالله از فرصت بهره لازم ببریم

کلنل آرام استکان چای را جلو کشید و داروها را با دست کنار زد و گفت:

- گمانم به این داروها نیازی نیست. الان به شدت مایلیم قطعه‌ای بنوازیم و آخرین دیدارم را با تار همدم همیشگی‌ام انجام دهم، بعد سفارش کارهای دیگر! حسینعلی خان لطفاً سازم را بیاور حسینعلی فوراً برخاست و به اتاق مجاور در آشپزخانه رفت. خانم آرام دست روی دست سرد کلنل گذاشت و گفت:

- علینقی خان مدت‌هاست دست به ساز نزدید بگذارید برای وقتی که حالتان خوب است، شاید نواختن مناسب نباشد!

کلنل رو به خانم کوچک لبخند زد و گفت:

- محبت شما باعث دلگرمی بنده بود و هست. بعد از فوت بدرآفاق، تنها مونس بنده شما بودید، در این ایام کسالت هم مشکلات بر دوش شما بود امیدوارم رنجیده خاطر نباشید.

حسینعلی با جعبه تار بازگشت و روی میز آرام بازش کرد و به دست استاد داد کلنل تار را در آغوش گرفت و انگشتان بلند و استخوانی‌اش روی دسته ساز نشست. با ضربات ریز مضراب ساز را کوک کرد. در حین انجام کار گفت:

- پارسال در بهار (بدری جان) از میان ما رفت. امسال نوبت منست. حسینعلی خان این خانواده و تمامی آثارم را به شما می‌سپارم تا بعد از بنده سرپرستی و اداره امور را بر عهده بگیرید.

آخرین زخمه به سیم تار، صدای میزانش را به گوش رسانده و با حرکت دست و پنجه‌های استاد به روی ساز، آهنگ در پرده ابوعطا شور در فضای پذیرایی به پرواز درآمد. کلنل با صدای خسته آرام خود بخشی از تصنیف را در حین نواختن همراه کرد:

عمری به ره هنر نهادم اندوخته‌های خویش دادم

رفتم همه در پی مرادم تا روزنه نوی گشادم

از دوره کار خویش شادم این نکته نمی‌رود ز یادم

بود. لحظاتی بعد، حسینعلی آرام در گشود و تابش نور آفتاب تمام چار چوب را پر کرده بود. سیاهی هیكل حسینعلی جلوی قاب نور شکسته شد و بغض ترکاند.
هنوز اولین سالمرگ استاد کلنل علینقی وزیری فرا نرسیده بود که همسرش عدرا حجازی در سال ۱۳۵۹ به او پیوست.

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

خوش هستم از اینکه در کنارم من مزرعه نکشته دارم

هر دانه که اندر آن بکارم نخل هنری از آن بر آرم

من شکوه ز بخت خود ندارم دل بستگی من است کارم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

قسمتی از آهنگ کمی محزون و مغموم بود؛ کلنل آن را با یک قطعه رنگ، پایان داد تا شنونده‌ها آخرین نغمات موسیقی را با نشاط و شادمانی در خاطر بسپارند.

کلنل ساز را روی میز گذاشت. خانم کوچک و خدیجه خانم فوراً اشک چشم پاک کردند و به لیخندی اندوهگین به کلنل نگاه کردند. کلنل هم سر پایین انداخته بود و پنجه دست روی زانو در هم فشرد. حسینعلی بی اختیار از جا بلند شد و به کنار استاد آمد. کلنل دست به بازوی دامادش گرفت و ایستاد. نفسی عمیق کشید و گفت:

– حیف که عمر من به آینده و به این بخت که به ملت رو کرده کفاف نمی‌دهد، با این حال در روح خود احساس آرامش می‌کنم و به آینده خوشبین هستم، قبرم را کنار برادر و دخترم بگذارید.

کلنل انگار تمام توان از دست داده باشد به سختی قدم جلو گذاشت و حسینعلی دست زیر بازویش گرفت و آهسته به طرف اتاق خواب رفتند. جلوی در ایستاد و روگرداند و به همسر و خواهرش گفت:

– فعلاً مایلیم تنها باشیم، شما را به خدا می‌سپارم.

حسینعلی با فشار دست، در را به روی خدیجه خانم و خانم کوچک بست. هر دو بغض در گلو داشتند اما نباید صدای گریه‌شان به گوش کلنل برسد. اما اشک بی‌اختیار بر روی چهره پیر و خسته هر دو روان

رویای مجنون

قالیچه کرمان

دو اپرت به نام‌های:

(شوهر بد گمان)

(گلرخ)

(دایی کچل)

پانتومیم:

(دزدی بوسه)

(لایسون)

درام‌ها:

دخترناکام

جدایی

دو عاشق

کاروان

مارش‌ها:

مارش مدارس

مارش ایران

مارش ورود فایختن (به مناسبت ساختمان آرامگاه فردوسی در سال

۱۳۱۴)

مارش ورزشکاران

مارش نظامی

مارش ورزشکاران

فصل ۱۶

آثار استاد وزیری

کلنل وزیری در دوران زندگی پربار خود، آثار متنوع در زمینه مختلف هنری از خود بر جا گذاشته است، از این جمله می‌توان به فهرست خدمات زیر اشاره کرد و بعد به سراغ آثار قلمی و نوشتاری و گفتاری ایشان رفت.

- ۱- تأسیس اولین مدرسه عالی موسیقی تحت عناوین گوناگون
- ۲- اجرای کنسرت و مسافرت موسیقی‌دان‌ها در داخل ایران، برای اولین بار تحت نظارت و مدیریت مرسوم و متداول گشت.
- ۳- برای نخستین بار اجرای بدیع و جالب با سبک نو، آثاری که با تار نوار و ضبط کردند. قطعاً که هنوز علی‌رغم گذشت سالیان از شاهکاری‌های موسیقی ایرانی هستند. این قطعات عبارتند از:
 - ۱ بند باز ۲ - دخترک ژولیده
 - ۴- خدماتی که استاد وزیری به مملکت کرده است. تشکیل کلاس برای تربیت هنرپیشه و اجرای **نمایش نامه**: ۱ - خانم خوانند ۲ - تشک پر قو
 - ۵- نوشتن اولین تابلو موزیکال و پانتومیم (نمایش با اشارات) تابلو موزیکال: (نیمه شب)

مارش آدمیت

مارش ظفر

مارش پیام به سیروس (کورس)

مارش حرکت

مارش اصفهان

سرودها:

سرود ای وطن

سرود خاک ایران

سرود دانش

سرود کاروان

سرود کودکان:

مادر خواننده: روح انگیز

گنجشک محبوبس خواننده: روح انگیز

کودک یتیم خواننده: روح انگیز

تاتی تاتی خواننده: روح انگیز

والس‌ها:

والس دونافرد

والس به سوی تخت

دو عاشق - شکایت نی

گوشه نشین - مرغک

سوز من - دلتنگ

زبان عشق - نا امید

تصنیف‌ها:

عاشق ساز - غم مخور

غمگین - نیم شب

دو بلبل - خریدار تو

کار خویش - بلبل مست

جدایی - ره عشق

مراسله ۱ و ۲ - فوست سه بل (ترجمه شعر از گل

بنده عشق - حسن عهده

دل زار - آهنگی در اصفهان با شعر حافظ

وصال دوست - موسم گل

کنار گلزار - راه وصال

اسرار عشق - صحبت دل

بهار - سوز من

اهل دل - بسته دام

زاهد - گریلی

آهنگ‌ها:

رنگ شش رقص

رنگ ساقی نامه

آهنگ چاشت من

تصنیف‌ها: از این نوع آثار، استاد وزیری متجاوز از دویست قطعه خلق

کرده‌اند. بخشی از این آثار عبارتند از:

دوست - کارمن

تنها نسخه این کتاب در دست نیست در حالی که بازیابی و انتشار این اثر را می‌توان راهگشای یکی از مطرح‌ترین مسائل در موسیقی معاصر دانست.

۱۳- طرح تجدد - به اهتمام سید علیرضا میر علینقی انتشارات کتابخانه. این کتاب شامل مقالات پراکنده، مصاحبه‌های متعدد، سخنرانی‌ها، اظهارنظر و یادداشت‌های حاشیه‌ای هستند که در طول دوازده سال محقق گرامی جناب (میر علینقی) از گوشه و کنار و نشریات گمنام و کم نام با زحمت فراوان گردآوری شده است. نقل از: (موسیقی نامه وزیری)

۱۴- تهیه سلسله فیلم‌های تلویزیونی از زندگی (استاد وزیری) به کوشش:

آقای همایون شهناز و خانم فوزیه مجد.

این خدمات گرانبها، موسیقی ملی ما را که سال‌ها در بوته فراموشی افتاده بود و طریق اضمحلال می‌پیمود، دوباره زنده کرد و مقامی را که شایسته هنر و موسیقی ایران بوده به آن بخشیده است. بدون هیچ گونه مبالغه و گزافه‌گویی باید به جرأت گفت که: با جانفشانی کلنل و مراقبت‌های بی‌شایبه او، هنر و موسیقی ایران جان تازه‌ای گرفت و به حیات نوین گام نهاد. شایسته و سزاوار است که کلنل وزیری را پدر موسیقی نوین ایران بنامیم و بدانیم.

موسیقی نامه وزیری صفحه: ۵۱۳-۲۹

آهنگ نهار من
آهنگ شام من
قطعه من بی مایه

سمفونی:

سمفونی شوم در مرگ و سوگ پدرش ساخته‌اند
سمفونی شبان و موسی ملهم از قصه و حکایت منظوم موسوی
سمفونی نفت ۱۳۲۸ تقدیم به دکتر محمد مصدق

آثار چاپ شده استاد وزیری عبارتند از:

- ۱- نظری به موسیقی مقدماتی
 - ۲- نظری به موسیقی ایرانی
 - ۳- نظری مفصل به موسیقی غربی
 - ۴- سرودهای مدارس با اشعار فردوسی
 - ۵- دستور ویولون در ۲ جلد
 - ۶- دستور تار چاپ برلن
 - ۷- زیبا شناسی در هنر و طبیعت
 - ۸- خواندنی‌های کودکان در ۵ جلد
 - ۹- تاریخ هنرهای مصور
 - ۱۰- زیبا شناسی تحلیلی (اثر گاستالا) ترجمه استاد وزیری
 - ۱۱- در عالم موسیقی و صنعت (چهار کنفرانس در تهران ۱۳۰۴)
 - ۱۲- رساله (آرمونی ربع پرده) در سال ۱۳۱۴.
- این کتاب را وزیری برای دریافت درجه دکترا و اخذ کرسی استادی دانشگاه تهران نوشته است که در نوشته‌های خود و شاگرد وفادار وی روح الله خالقی فروان از آن سخن رفته است اما متأسفانه هیچ اثری از

این‌ها بخشی از نظریات محقق محترم جناب (سید علیرضا میرعلینقی است که به اهتمام ایشان این کتاب ارزشمند (موسیقی نامه وزیر) احیاء و معتبرترین سند مکتوب پیرامون زندگی و آثار استاد وزیر در تاریخ موسیقی ایران ماندگار مانده و خواهد ماند. خواهر زاده استاد وزیر، سرکار خانم مه لقا ملاح ... درباره وزیر چنین گفته‌اند:

... دایی جان کلنل، از نظام سلطنت و ایادیش، کراحت و بیزاری داشتند. هیچ وقت خوشحالی و رضایت و شادی آشکار ایشان را هنگام بروز اولین جرقه‌های انقلاب سال ۱۳۵۷ که مصادف با نود و دومین سال زندگی او بود، فراموش نمی‌کنم. ایشان چنین می‌پنداشت که دوره ناپسندی در تاریخ ایران سر آمده است. با چنان نشاطی که انگار همان جوان شصت هفتاد سال پیش در دوره انقلاب مشروطه است. یادم می‌آید وقتی که به مناسبت نودمین سال زندگی اش جشنی در هتل هیلتون گرفته بودند، خیلی از سران و بزرگان مملکت و از (بله قربان‌گوها) پشت تریبون معرفی شدند و دایی جان طبق معمول روش نظامی قدیمی اش، با آن‌ها به سردی برخورد کرد و به بهانه کهلوت و خستگی، حتی در مقابل وزیر دربار و نخست وزیر هم از جایش بلند نشد. اما وقتی که یک تار نواز جوان، در اواخر جلسه روی سن آمد و قطعات مشهور ایشان از قبیل (بندباز) و (دخترک ژولیده) و (ژیمناستیک موزیکال) را با قدرت و توانایی نواخت، دایی جان ناگهان با سر زندگی و نیرو و نشاط غریبی از جای جست، به طرف آن جوان رفت و دستش را به گرمی فشرد خیلی‌ها، این را از عشق مفرط او به موسیقی دانستند و البته اما نزدیکانش که او را بهتر می‌شناختند، بهتر می‌دانستند که این رفتار چه دلیلی دارد. شاید درست‌تر باشد که بگویم: در مقابل هنر، هیچ قدرتی برای دایی جان کلنل، اهمیت و ارزشی نداشت. (موسیقی نامه وزیری صفحه ۵۳۸)

فصل ۱۷

استاد علینقی وزیری از نگاه دیگران

قبل از شروع این مبحث، لازم به یادآوری است؛ به دلیل تنوع بسته‌های فعالیت هنری و اجتماعی وزیر، افراد زیادی در ارتباط کاری (موسیقی) و یا دانشگاهی (دوران تدریس) و فعالیت اجتماعی ایشان همکار و دوست بوده‌اند. در این میان از سرداران و حکام ولایت در زمان حکومت قاجار تا وزیران و رئیس‌های ادارات و سران رژیم پهلوی و اساتید و هنرمندان مشهور و بسیاری دیگر از جمله شاگردان زیاد استاد وزیر و به نوعی با ایشان دمخور و همراه و یا مخالف بودند. به همین علت پرداختن به نظریات آن‌ها درباره وزیر نیاز به صفحات زیاد را ضروری می‌سازد که در این مجال نمی‌گنجد. اما به قطع می‌توان گفت: وزیر مردی پر شور و انقلابی و بیزار از ظلم بود که سوابق تلخ دوره استبداد قجری، چکمه سالاری رضا شاهی و بی‌بند و باری محمدرضا شاهی را تجربه کرده بود و باطناً از حکومت وقت تبری می‌جست و علت محبوبیت او بود، وزیر از مناصب و سمت‌هایی که می‌توانست برایش مانع کاری اینجاد کند کناره می‌گرفت و همیشه آزاد و پر شور و مستقل باقی ماند.

ابوالحسن صبا (۱۳۳۶ - ۱۲۸۱ ش)



سال شمار زندگی استاد ابوالحسن صبا:

۱۲۸۱ - تولد در تهران

۱۲۸۷ - آغاز آموزش موسیقی در ۶ سالگی

۱۲۹۳ - رفتن به کلاس استاد اسمعیل زاده معروف به کمانچه کش در

۱۲ سالگی

۱۲۹۷ - رفتن به مدرسه امریکایی ها

در این دو اظهار نظر مجموع هویت و شخصیت استاد وزیری به اختصار بیان شده است.

در پایان لازم به اشاره است که با شنیدن آثار موسیقی استاد وزیری، آثاری که در قالب نواری یا لوح فشرده در دسترس است آشنایی بیشتری از روح بلند و سرشت انسان دوستانه و میهن پرستانه این مرد بزرگ، حاصل می آید.

منابع مورد استفاده:

۱ - موسیقی نامه وزیری

به اهتمام: سید علیرضا میر علینقی

انتشارات معین سال ۱۳۷۷

۲ - سرگذشت موسیقی ایران

اثر: روح الله خالقی جلد دوم

ناشر: صیفی علیشاه

تاریخ نشر: ۱۳۷۶ نوبت ششم

- ۱۳۰۱ - رها کردن درس و ادامه تحصیل موسیقی و رفتن به قورخانه جهت آموزش فنی
- ۱۳۰۲ - تأسیس به مدرسه عالی موسیقی علینقی وزیر و ثبت نام در آن در سن ۲۱ سالگی
- ۱۳۰۸ - رفتن به رشت و ریاست مدرسه صنایع ظریفه
- ۱۳۰۸ - ازدواج با خانم منتخب اسفندیار کوه نورد در ۲۷ سالگی
- ۱۳۱۰ - برگشت به تهران و دایر کردن کلاس موسیقی در منزل شخصی اش
- ۱۳۱۲ - به دنیا آمدن اولین فرزند - غزاله
- ۱۳۱۲ - ضبط دو قطعه ابوعطا و حجاز در گام شور از صفحات کلیمبا با اجرای ولین
- ۱۳۱۲ - صفحه سه گاه با آواز رضا قلی ضلی
- ۱۳۱۲ - ضبط تصنیف طنز گلبنگ، کمپانی کلیمبا پیانو مختاری، ویلون، خواننده، سازنده، صبا
- ۱۳۱۴ - ژاله دومین فرزند
- ۱۳۱۶ - چاپ دو قطعه: زرد ملیجه و چهار مضراب سه گاه در کتاب دستور ویلون وزیری.
- ۱۳۱۷ - سفر به سوریه، ضبط سه گاه و چهار مضراب زنگ شر
- ۱۳۱۹ - تأسیس رادیو و شروع به همکاری
- ۱۳۲۰ - استاد کلاس های شبانه روزی هنرستان عالی موسیقی
- ۱۳۲۰ - استخدام در وزارت فرهنگ و هنر
- ۱۳۲۲ - رکسانا سومین فرزند
- ۱۳۲۸ - استاد در کلاس های هنرستان موسیقی ملی
- ۱۳۳۳ - دریافت نشان شوپن
- ۱۳۳۳ - تهیه ماسک از صورت استاد صبا در محل مجله موسیقی

توسط دو برادر مجسمه ساز، پیرنیا

۱۳۳۵ - کاپ نقره به پاس هنر نمایی درخشان از طرف انجمن ایران

امریکا

۱۳۳۶ - ۲۹ آذر در سن ۵۵ سالگی به دلیل عارضه قلبی وفات یافتند

۱۳۵۳ - گشایش موزه صبا در خانه صبا

فصل ۱

کالسکه با سر و صدا جلوی دروازه عمارت ایستاد، کمال السلطنه با عجله پیاده شد و سکه‌ای را به ضرب شست برای کالسکه‌ران پرت کرد و لبخند زد و گفت:

- اینهم مژدگانی عمو قاسم.

عموی قاسم سکه را در هوا گرفت. سفیدی دندان‌هاش در تاریکی درخشید دستی به سبیل بلند و پهنش کشید و گفت:

- انشالله عمر و عزت شما پایدار باشد. این پسر کاکل زری زیر

سایه‌تون بزرگ بشود.

کمال السلطنه کیف چرمی و بزرگ طبابتش را جلوی دروازه زمین گذاشت. دستی به خداحافظی برای کالسکه‌ران تکان داد و وارد حیاط شد. اتاق‌های عمارت همه روشن بودند ربابه، ندیمه خواهرش جلوی پلکان عمارت، دکتر را دید و شادی کنان برای گرفتن مژدگانی جلو دوید. سرو صدای او باعث شد تا اهالی خانه بفهمند که پدر نوزاد نو رسیده آمد. صدای خنده و شادی در خانه بیشتر شد. ربابه گفت:

- آقا مژدگانی بنده رو مرحمت کنید، دومی هم پسر شد!

پدر گفت:

بشود. اسمش را چه بگذاریم؟
 پدر با پشت انگشت لپ سرخ و نرم نوزاد را نوازش کرد و گفت:
 - اولی حسین بود! دومی قطعاً حسن می‌شود. ابوالحسن صبا!
 خواهرش با سینی شربت وارد اتاق شد و با شنیدن صدای نوزاد
 شربت را به زن برادرش داد و گفت:
 - مبارک است. آمنه خانم پسر زار هستند. سلامتی انشالله.
 بعد از شام دور حوض فرش پهن کردند و مهمانان همه دور تا دور
 نشستند. تخت همسرش را نیز آورده بودند همراه گهواره نوزاد. ساعتی
 پیش ابوالحسن شیر خورده بود و آرام به خواب رفته بود کمال السلطنه
 تار را کوک کرد. ربابه ندیمه خواهرش ضرب را آماده کرد کمال السلطنه
 به آرامی رو به همه گفت:

- اینهم مژدگانی من به همه!
 لحظاتی بعد صدای تار کمال السلطنه در حیاط پر درخت پر کشیده
 صدای موسیقی انگار ماهی‌های قرمز و کوچک حوض را بیدار کرده
 بود، همه در سطح تیره آب ولو بودند و گاه زیر نور لامپا، فلس‌های
 سرخ‌شان می‌درخشید. دست نوازنده گرم شد و ربابه نیز ضرب گرفته
 بود. او در مجالس زنانه آواز هم می‌خواند اما حالا فقط با تنبک همراهی
 می‌کرد. اوج هیجان پدر زمانی بود که قطعه‌ای در چار مضراب نواخت
 و حاضران با لذت چشم به حرکت پنجه و مضراب ساز دوخته بودند.
 هیچ کس در آن شب متوجه نشد که ابوالحسن چشم گشوده بود و از
 پشت شبکه تور، لکه درخشان ماه را نگاه می‌کرد. زمان سال ۱۲۸۱ بود
 و ایام، اوج مبارزات مردم علیه حکومت مستبد محمد علی‌شاه قاجار.

- باشد، به موقع! بعد از شام، بگو دور حوض را آماده کنند. شب
 نشین به حیاط می‌آییم.
 ربابه لبخند زد و با سرعت داخل عمارت شد. کمال السلطنه جلوی
 ایوان نفسی عمیق کشید و بی‌اختیار لبخند زد. او خوشحال بود. بعد با
 قدم‌هایی بلند به طرف اتاق همسرش رفت. سر راه مهمانان با دیدنش
 شادی می‌کردند و او با تکان سر و لبخند به ابراز احساساتشان جواب
 می‌داد خانم آمنه رئیس روی تخت سفید دراز کشیده بود. گهواره
 کوچکی در کنار دستش قرار داشت، روی گهواره را تور نازکی پوشانده
 بود. پدر به احترام کنار تخت زانو زد و دست سرد آمنه خانم را گرفت.
 انگشتانش بی‌اختیار نبض همسرش را فشرد
 - حالتان چطور است؟

آمنه خانم رنگ پریده بود اما شاد و آرام بود گفت:
 - به مرحمت شما، نگران بودم مبادا کارت‌ان در مطب طولانی شود و
 ما را فراموش کنید.
 پدر سر تکان داد و گفت:
 - راستش این روزها همه جا شلوغ است، نهضت مشروطه سر
 ایستادن ندارد، غائله آذربایجان اوضاع را آشفته کرده است انشالله قدم
 نورسیده خوش یمن باشد!
 از جا بلند شد و کنار گهواره ایستاده با سر انگشت تور را آرام کنار
 زد و به صورت سفید و تپل نوزاد خیره شد. چشم ابرو و موهای سرش
 مشکلی بود. نوزاد چشم بسته بود و لب‌های نرم و مرطوبش چیزی خیالی
 را می‌مکید. پدر لبخند زد. همسرش گفت:
 - ظاهرش شبیه شماست! انشالله در باطن هم مثل شما با کمال

۱. این ایام مصادف است با قیام ستار خان و باقرخان علیه حکومت مرکز و مبارزه
 یاران او با نیروی‌های دولتی و پیروزی مشروطه خواهان در آذربایجان.

شمع‌ها سایه‌های تیرهٔ چهرهٔ پدر را تکان می‌داد. ابوالحسن چانه روی میز تکیه داده بود و به صورت جدی پدر خیره بود. پدر دستش را در قدح آبی رنگ شُست و مادر حوله‌ای سفید به دستش داد. بشقاب غذا را ربابه جلوی پدر گذاشت و آرام خسته نباشید گفت. پدر سر تکان داد و فقط چند لقمه از غذا را خورد. اشتهای نداشت بعد سر بلند کرد و دو پسرش را با اشارهٔ دست به نزد خود خواند ابوالحسن خوشحال از توجه پدر از جاجست و صندلی چوبی را به زمین انداخت. به کنار پدر رفت و سرش را لای بازوی پدر فرو کرد. پدر گونهٔ ابوالحسین و ابوالحسن را بوسید و گفت:

- ابوالحسن خان چطور؟

ابوالحسن سر بلند کرد و به صورت پدر لبخند زد مادر پرسید:

- این دو روز به خیر گذشت؟

پدر پنجه در موهای پسر فر برد و نوازشش کرد و گفت:

- مردیکه بی عرضه مملکت را به باد می‌دهد. یک تیر نا غافل به طرفش پرت کردند، روزگار همهٔ طیبیان پایتخت را سیاه کرده است. از ترس مرگ، عقلش را از دست داده هر روز یک توطئه علیه مشروطه خواهان علم می‌کنند. می‌خواهند به اغتشاش دامن بزنند.

مادر ظرف میوه را جلوی پدر گذاشت و گفت:

- به غذا دست نزدیک حداقل میوه بخورید تا حالتان جا بیاید.

پدر سیب گلاب را برداشت و به دست پسرانش داد. خودش هم از یکی گاز زد. عمه خانم در آن سوی میز به برادرش نگاه می‌کرد. او نیز نگران حال او و اوضاع مملکت بود گفت:

- شما با این صراحت بیان کار خودتان می‌دهید. مراقب باشید.

مادر با تکان دادن سر عقیدهٔ عمه خانم را تأیید کرد. پدر گفت:

- کار کار انگلیسی‌هاست برای بد نامی انقلابیون هر روز غائله

فصل ۲

مادر پشت میز نشسته بود. لوازم شام پهن بود و او لب به غذایش نزده بود. مرتب به دروازه نگاه می‌کرد. دو روز بود که ابوالحسن و ربابه نیز با دلهره منتظر حاضر نمی‌شد. دو روز بود که ابوالحسن و ربابه نیز با دلهره منتظر بودند. اما به دلیل مشغلهٔ پدر، ملاقات میسر نشده بود. ابوالحسن ۵ ساله بود و در طول روز همدم ربابه بود، هر جا که می‌رفت ابوالحسن همراهش بود حتی او را با خود به مجالس زنانه می‌برد. ربابه علاقهٔ ابوالحسن را به تنبک و به موسیقی فهمیده بود. حالا با اینکه ابوالحسن خوابش گرفته بود اما دوست نداشت بخوابد. باید پدر را می‌دید. صدای سم اسب و غرغر چرخ‌های چوبی کالسکه، مادر را از جا پراند با عجله پله‌های ایوان را پیمود و تاجلوی دروازه دوید. ابوالحسن سفیدی لباس بلند مادرش را در عمق تاریک روشن حیاط دید. لحظاتی بعد مادر در حالی که کیف مخصوص پدر را بدست گرفته بود به همراه کمال السلطنه که آثار خستگی در حرکاتش عیان بود وارد حیاط شدند. همه دور میز شام جمع شدند. پدر با خواهر و ندیمه‌اش ربابه احوالپرسی کرد. بعد خودش را روی صندلی رها کرد. هوا کم‌کم داشت خنک می‌شد. میز شام را سه عدد شمعدان دو شاخه روشن کرده بود. سوسوی نور زرد

خانم اسباب لازم را بیاورید.

ربابه دست روی شانه آمنه خانم گذاشت و خودش تند رفت و به همراه جعبه سیاه تار برگشت پدر ساز را در آورد و دستی به نوازش رویش کشید و گفت:

— دلم برای تو هم تنگ شده بود. خب حالا چه باید بزنم

ربابه، ابوالحسن را روی صندلی نشانده و تنبک کوچک را میان دستانش جا داد. خودش هم نشست و گفت:

— لطفاً همان چار مضراب!

پدر سر تکان داد و لبخند زد ساز را کوک کرد. نفسی عمیق کشید و نواخت. ابتدا ربابه همراهی کرد و بعد با اشاره سر از ابوالحسن خواست تا او هم بنوازد. گردی تنبک روی زانوی پسر بود و دست راستش بالای ساز و دست چپش آزاد بود. ضرباتی را به وسط دایره می زد. پنجه های کوچکش به تقلید از دست های ربابه حرکت می کرد. پدر با تعجب چشم به دست های پسرش داشت پنجه های او به دلیل مهارت، کار خودشان را می کردند اما دیدن تلاش ناشیانه ابوالحسن برای نواختن تنبک پدر را به وجد آورده بود. به روزهایی فکر می کرد که پسرش ساعت ها در کنارش می نشست و به نواختن تار گوش می داد و چشم از دستان پدر بر نمی داشت. بارها صدای تار ابوالحسن را خواب کرده بود یا اگر می گریست آرام شده بود و اگر خواب بود چشم می گشود. حالا حرکات دست های کوچک پسر پنج ساله اش او را خوشحال کرده بود و احساس می کرد سر حال شده است. شادی حاصل، کمال السلطنه را بی اختیار مجذوب کرد و چهار مضرابی دیگر نواخت که لبخند بر لب حاضرین نشانده. در اوج گرمای موسیقی ربابه ماهرانه همراهی می کرد و ابوالحسن هم بی توجه به اطراف ضرباتی به تنبک می زد که اکثراً درست بود. پدر ناگهان از نواختن دست کشید و ساز را کنار پایش روی زمین

می سازند نمی گذارند امور درست پیش برود. مملکت از دست اجنبی ها به مخاطره افتاده است. این مردک هم عرضه هیچ کار ندارد. دست بردار هم نیست. از بی کفایتی هر روز نفوذ روس و انگلیس بیشتر می شود از همه بدتر مدتی ست امریکایی ها هم دنبال بهره برداری از این اوضاع هستند، خدا عاقبت همه را به خیر کند آمنه خانم روی صندلی نشست. پدر، ابوالحسن را بلند کرد و روی زانوی خود نشانده آرام گفت:

— آقای من چه می کند؟ دلم تنگ شده بود.

ربابه که تا به حال منتظر وقت بود تا سخن بگوید گفت:

— اگر اجازه بدهید من و ابوالحسن خان کار کوچکی برای شما آماده کرده ایم. باعث خوشی حال شما می شود.

عمه خانم لبخند زد و گفت:

— ابوالحسن دو روز انتظار شما را کشید.

پدر کنجکاوانه به پسرش نگاه کرد. مهربانی در نگاهش به ابوالحسن شجاعت می داد او نیز لبخند زد و از روی زانوی پدر پایین جست به اتفاق ربابه وارد عمارت شد. پدر دستی به موهای مشکلی اش کشید و به انعکاس نور شمع و نور ماه در حوض نگاه کرد. شعاع های نور همراه با وزش باد، بر سطح تیره آب می لرزید. مادر گفت:

— کمی میوه میل کنید، رنگ پریده و خسته هستید.

ربابه و ابوالحسن به همراه تنبکی کوچک که در دست ابوالحسن بود و تنبکی بزرگتر در دست خودش، بازگشتند. ربابه آرام در کنار گوش عمه خانم چیزی گفت و عمه خانم سر تکان داد. رو به پدر گفت:

— ابوالحسن خان خواهش می کنند که شما همراهی کنید

پدر لبخندی زد و ابوالحسین را روی زانو نشانده و گفت:

— گرچه خسته ام خواهش ابوالحسن خان را نمی شود نادیده گرفت.

گذاشت. بشقاب غذا جلو کشید و گفت:

- با شکم گرسنه نمی‌شود خوب نواخت. ابوالحسن خان خستگی‌ام را بیرون کرد.

و با اشتها لقمه‌ای در دهان گذاشت. مادر ذوق زده صورت پسرش را بوسید ربابه نیز خوشحال بود. ابوالحسن چشم‌های درشتش را به صورت مهربان ربابه دوخت و او نیز از زحمت و مهربانی ندیمه عمه‌اش قدردانی کرد پدر با دهانی پر سر تکان داد و گفت:

- پنجه‌های پسرم معجزه خواهند کرد!

فصل ۳

صدای شلیک گلولهٔ توپ^۱، کمال‌السلطنه را غافلگیر کرد. او در کنار پسرش از صبح مشغول مشق تار بودند. مدتی بود که آموزش به پسرش را شروع کرده بود. مادر عقیده داشت که برای دست گرفتن ساز باید بیشتر صبر کنند تا ابوالحسن بزرگتر شود اما پدر اعتقاد داشت همین شش سال وقت مناسبی است پسر اولش ابوالحسین را در همین سن و سال آموزش داده بود. اما پنجه‌های ابوالحسن با نواختن ضرب قدرت گرفته بود و می‌توانست مضراب را به دلخواه بنوازد. تار کوچک را در روز تولد ابوالحسن برایش هدیه آورده بود و پسر با اشتیاق فراوان آنچه را از پنجه‌های پدر دیده بود روی سازش تقلید می‌کرد. هر دو برادر ساز را با خود به رختخواب می‌بردند هر صبح تار را در کنارشان می‌خواستند. صدای شلیکی دیگر در فضای تهران آشفته پیچید. این صدای توپخانه^۲ تحت امر لیاخوف روس بود که بر عمارت مجلس مردم کوبیده می‌شد کمال‌السلطنه از جا برخاست و درس را تعطیل کرد. نگران بود. گفت:

- این ضرب مضراب روی سیم اول و انگشت سبابه هم روی این

۱. بستن مجلس شورا توسط لیاخوف روس به سال ۱۲۸۷ ه. ش

۲. ش توپ بستن مجلس توسط لیاخوف روس!

خط. تکرار کن تا وقتی که به من نگاه نکنی و بزنی. این مشق بیستم توست. گمانم تا چند روز سرم شلوغ می‌شود. با هم تمرین کنید. مادر سینی چای را جلوی آن‌ها گذاشت. او هم نگران گوش به انفجار و هیاهوی بیرون داشت. دلش نمی‌خواست کمال السلطنه در این اوضاع آشفته از خانه خارج شود. اما این را هم می‌دانست که طیبیان به حکم وظیفه عمل می‌کنند. کمال السلطنه آرام نشست و چای را در نعلبکی ریخت. نگاهی به پسرش انداخت. ابوالحسن سخت سرگرم سازش بود. با مضراب به سیم ضربه زد و تند به انگشت نگاه کرد ببیند جایش درست هست یا نه مادر گفت:

- صدای توپخانه در شهر عجیب است.

پدر چای را سر کشید و گفت:

- این قزاق‌های روس، مملکت را بی‌صاحب دیده‌اند هر غلطی دلشان بخواهد می‌کنند. حکومتیان هم در پناه‌شان هستند عاقبت خاک این مملکت را به توبره می‌برند.

جرعه دوم در دست پدر بود که صدای ضربه‌های متوالی بر دروازه بلند شد. کمال السلطنه زیر لب خدا را یاد کرد و گفت:

- لوازم کار را بیاور. باید بروم. قطعاً تلفات زیاد است

مادر نگران بود. اما چاره‌ای نداشت، کیف مخصوص، همراه باکت و کلاه را آورد. دست‌هایش می‌لرزید. گفت:

- کی بر می‌گردید؟

کمال السلطنه، کت را پوشیده گفت:

- پناه بر خدا! نگران نباشید.

بعد نگاهی به پسرها انداخت. ابوالحسن به احترام ایستاده بود. پدر آرام سرش را نوازش کرد. ابوالحسین در درس تار جلوتر ابوالحسن بود. ابوالحسن خان اگر معطل ماندم شما مشق‌های گذشته را با هم

مرور کنید، به ربابه پیغام بدهید بیاید با پسرانم کار کنند.

صدای شلیکی دیگر دسته‌ای کلاغ را از روی درختان حیاط به پرواز در آورد. صدای غار غار دسته جمعی‌شان با هیاهوی شهر آمیخته شد. کمال السلطنه جلوی ایوان کلاه بر سر گذاشت و کیف را از دست همسرش گرفت. لبخندی آرام به زنش زد و گفت:

- نگران نباش! شما مراقب خودتان باشید. حتی المقدور بیرون

نروید. انشالله زود بر می‌گردم خدا نگهدار.

صدای ضربه‌ها بر دروازه شدیدتر شده بود. کمال السلطنه با گام‌هایی بلند حیاط را طی کرد. آمنه خانم، چند نفر و کالسکه که اسب‌های بی‌تابی می‌کردند را در قاب دروازه دید. با بسته شدن در از چشم‌های مادر اشک بی‌اختیار پایین لغزید. سه روز بعد وقتی که کمال السلطنه خسته و آشفته به خانه بازگشت، پسرش سه ساله‌اش، تمام مشق‌ها را آموخته بود. او بی‌توجه به احوال روزگار و خستگی پدر، با اصرار او را نشانده و برایش نواخت. این بار نیز کمال السلطنه خستگی در کرد و روحش تازه شد. میل و استعداد پسر او را به وجد می‌آورد. با همان خستگی دست بر سر ابوالحسن کشید و گفت:

- اینطور که پیشرفت می‌کنید تا چند ماه دیگر باید به محضر استاد

بروی، از پدرت هم جلو می‌زنی.

برخاست و بالاپوش خاک گرفته‌اش را در آورد. لکه‌های خشک شده خون

بر جای جای لباس چسبیده بود. ربابه خانم لبخند زد و ابوالحسن گفت:

- برای امروز بس است. پدر خیلی خسته است.

ابوالحسن از تشویق پدر ذوق زده بود سر تکان داد و سازش را به

دست گرفت می‌خواست یک بار دیگر، بیست مشق را بنوازد. نواخت

و صدای سازش فضای پر التهاب عمارت را آرام کرد. پدر جرعه‌ای آب

نوشید و لبخندی خسته بر لبانش نشست.

- این‌ها چیست آقا زاده؟! -

ابوالحسن انگشت لرزان خود را روی یکی یکی سازها گذاشت و

آرام گفت:

- این تار، این هم کمانچه! این سنتور، تنبک را آقای ناظم انداخت در حیات این هم نی.

به نی بلندی اشاره کرد که یک سرش را برای نوشتن تیز کرده بودند و از بالا تا پایین آن چند سوراخ داشت صدای پوزخند معلم‌ها باعث شد تا ابوالحسن دست پس بکشد و خبر دار بایستد. ناظم گفت:

- بفرما، خودش هم اعتراف می‌کند. سر صدای این آشغال‌ها گوش همه را کر کرده است بعلاوه اخلال هم در مدرسه میان دانش آموزان انداخته‌ست.

مدیر لبخند زد. بعد به معلم‌ها چشم غره رفت. معلم‌ها هر کدام دستی به مو یاکت و جلیقه خود کشیدند و رو برگرداندند. برگشتند روی نیمکت و مؤدب نشستند. مدیر پرسید:

- ابوالحسن خان این سازها که نام بردی بلد هم هستی بنوازی؟

ابوالحسن آرام سر تکان داد. چشم به پایه میز چوبی دوخته بود گفت:

- بله آقا! تار را پدرم درس می‌دهد. برای ضرب نزد استاد حاجی خان می‌روم. البته قرار است برای تار از بهار نزد آقای میرزا عبدالله بروم شاید استاد درویش خان!

مدیر سری به تعجب تکان داد. عینک را از روی چشم برداشت تنه جلو کشید و آرنج‌ها را به میز تکیه داد. نگاهی به معلم‌ها انداخت که همه به تبعیت از او سر تکان می‌دادند و مثلاً تعجب می‌کردند. مدیر با اشاره دست ناظم را مرخص کرد. به ابوالحسن اشاره زد تا بیاید و روی صندلی کنار میز بنشیند. روی صندلی مخصوص والدین که گاه‌گذاری

فصل ۴

ناظم مدرسه، با دست راست گوش ابوالحسن را گرفته بود و با دست چپ، چند قوطی حلبی و تکه‌ای چوب به بغل فشرده بود، عصبانی پا به دفتر گذاشت. ابوالحسن را تا جلوی میز مدیر آورد. وسایل را روی میز ریخت و تند تند گفت:

- آقای مدیر از دست این ابوالحسن خان صبا ذله شدم. با این آشغال‌ها به قول خودش ساز درست کرده است.

مدیر عینک گرد و ذره بینی‌اش را روی بینی جابجا کرد و از بالای قاب استخوانی عینک رو به وسایل اخم کرد و گفت:

- این‌ها را چرا آوردید اینجا می‌دادید فراش باشی بیاندازد در سطل زباله.

ناظم با دست به لوازم اشاره کرد و گفت:

- در زنگ تفریح حیات را کرده‌اند مطرب خانه. بر خلاف برادر بزرگشان شیطنت دارد

مدیر به پستی چرمی و سیاه صندلی چوبی‌اش تکیه زد و هر دو انگشت شصت را به جیب جلیقه فرو برد و با بقیه انگشتان روی شکمش ضرب گرفت. سر تکان داد و از ابوالحسن پرسید:

برای شکوائیه یا عریضه به دفتر می‌آمدند. ابوالحسن خود را بالا کشید و سعی کرد مؤدب بنشیند. پاهایش آویزان ماند اما بر خلاف همیشه آن‌ها را تکان تکان نداد. حالا دلهره‌اش کمتر شده بود، فقط گوش چپش سوزشی بی اهمیت داشت. مدیر گفت:

- به به نمی‌دانستم یک دانش آموز هنرمند دارم. شما واقعاً نواختن تار و کمانچه و ضرب را بلدید؟ برادر شما چطور؟

ابوالحسن پنجه‌ها را پیش دامن کت گره زد و خیره به آن‌ها گفت:

- بنده نواختن این سازها را آموختم. برادرم سه تار می‌نوازند. مدیر باز سر تکان داد. این بار با اشاره چشم به معلم‌ها فهماند که از این بچه یاد بگیرید. ناظم جلوی در متعجب به گفتگوی آن‌ها گوش می‌داد سروصدای بچه‌ها در حیاط بلند بود. مدیر لبخند زد، پرسید:

- شما با این همه مشغله به درس‌ها هم می‌رسید؟

معلم ریاضی سر و گردن جلو آورد و گفت:

- خیر قربان. درس ریاضی‌شان ضعیف است بنده چند بار برای والدین ایشان پیغام فرستاده‌ام. بر خلاف ایشان ابوالحسین درس خوان هستند.

معلم ادبیات که لاغر و استخوانی بود و کت و شلوارش از گشادی به تنش آویزان بودند. سری به افسوس تکان داد و گفت:

- قربان سر درس ادبیات چند بار صدای ضرب گرفتن ایشان را شنیدیم، با قلم روی میز و دفتر می‌زد. در کلاس اصلاً حواس جمع ندارند. از غائله این چوب و حلبی‌ها معلوم است.

معلم جغرافیا، پا روی پا انداخت و کف دست روی تاسی سرش کشید. سینه صاف کرد و گفت:

- آقای مدیر باید به عرضتان....

مدیر، اخم کرد و دست راستش را به علامت سکوت بالا آورد. معلم

جغرافیا حرفش را خورد و ساکت شد مدیر گفت:

- اولاً از این‌که شما با این سن این همه کمالات دارید باعث خوشحالی همه است و باید افتخار کنیم به استعداد خدادای شما.

بعد رو به معلم‌ها کرد و با صدایی آرام اما جدی گفت:

- خانواده‌ای که فرزندان را تشویق به هنر می‌کند در این مملکت انگشت شمارند. بهتر است شماها که معلم‌های فرهنگ و دانش هستید عبرت بگیرید.

معلم‌ها خیره به مدیر سر تکان دادند. ناظم آرام در دفتر را گشود و بیرون رفت. حالا همه نگاه‌ها به ابوالحسن تحسین آمیز بود مدیر گفت:

- خیلی عالی ست. انشالله در جشن مدرسه ابوالحسن خان ما را از هنر خودشان بهره‌مند می‌سازند. سلام بنده را به پدر بزرگوارتان برسانید و خواهش کنید اگر برایشان مقدور است سری به ما بزنند. از قدیم گفته‌اند: هنر برتر از گوهر آمد پدید. آقایان بفرمایید سر کلاس بفرمایید.

صدای بله! بله! احسن معلم‌ها همراه صدای زنگ که دنگ دنگ صدا می‌کرد، درهم شده بود. مدیر از جا بلند شد و دستی به نوازش روی سر ابوالحسن کشید و گفت:

- دفعه بعد به جای این اسباب بازی‌ها، ساز واقعی بیاورید تا ما هم لذت ببریم. شما هم بفرمایید سر کلاس.

ابوالحسن بلند شد و آرام از کنار دیوار به طرف در رفت، ناظم که از لای در سرک می‌کشید، بی‌اختیار در را به احترام ابوالحسن باز کرد و خود کنار ایستاد تا دانش آموز ابوالحسن صبا از دفتر پا به راهرو شلوغ بگذارد.

- شما هم بفرمایید و نفر سوم آقا یحیی زرین پنجه^۱.
استاد بند مدال را بر گردنش آویخت. او نیز قصد بوسیدن دست
استاد را داشت اما درویش خان سرش را نوازش کرد و گفت:

- هر کس ثمره زحمت خود را در اینجا می گیرد.
استاد درویش خان، رو به ابوالحسن کرد و لبخند زد و با اشاره
دست، ساز را به دست استاد داد. درویش خان ضمن کوک کردن سازش
گفت:

- قبل از نواختن خوب گوش بدهید بعد همراه نواختن بنواز، بی عجله
و با دقت.

ابوالحسن سه تار را در بغل جا به جا کرد و مضراب را به پنجه فشرد.
صدای ضربه اول، انگشتانش را به حرکت در آورد. استاد آرام می نواخت
و گوش به صدای ساز ابوالحسن سپرده بود. قسمت اول چهار مضراب
را نواخت و شنید. سری به تأیید تکان داد گفت:

- خوب است. هوش موسیقی در خانواده شما ارثی است
بعد، سازهای شاگردان را کوک کرد. در ضمن انجام این کار رو به
همه گفت:

- در جوانی پر شور و شر بودم اما برای دربار ساز به زور می نواختم،
پیگیری و شفاعت پدر شما مرا از شر شعاع السلطنه نجات دادند جد
شما هم اهل ادب و هنر بودند. چرخ روزگار را ببینید ابوالحسن خان
ذوق موسیقی دارند.

ابوالحسن سر پایین انداخت. هنوز نمی دانست این حرفها تشویق
است یا تحقیر! اما لبخند مهربان استاد دلگرمش کرد.
- این بار هم قسمت اول قطعه را بنوازید.

فصل ۵

شاگردان نشسته روی زمین، دایره‌ای زده بودند. ابوالحسن و سه شاگرد
دیگر در وسط جمع رو به استاد درویش خان^۱ نشسته بودند. ابوالحسن
با ذوق، رفت و آمد شاگردهای قدیمی تر را دنبال می کرد. در میان جمع
شاگردانی حاضر بودند که از ظاهرشان معلوم بود در خانواده‌های فقیر
زندگی می کنند اما اینجا همه دور هم بودند و سازی مناسب در آغوش
داشتند. همه شاد و سر حال شاگردان، دور تا دور این شاگردان تازه
وارد می چرخید.

استاد با اشاره دست، شاگرد قدیمی تر را دستور به نواختن داد. صدای
سه تار، با نظمی گوشنواز در اتاق پنجدری طنین انداخت. ابوالحسن بی
اختیار کاسه ظریف سه تارش را در بغل فشرد و به تقلید از نوازندگان،
انگشت بالای سیم به حرکت در آورد. ساز نمی زد اما ضربه‌های مضراب
همه سازها را در گوشش به خوبی می شنید. با اشاره مضراب استاد که
از بقیه پر صداتر بود همه دست از نواختن کشیدند. پژواک پیش درآمد
هنوز در کاسه سازها و فضای اتاق طنین داشت. استاد لبخندی زد و از
کنار مخته سه مدال در آورد و به نوبت به نفر اول و دوم داد و گفت:

استاد ساز بدست گرفت و چند ضربه آمادگی را نواخت، صدای سه تارها فضای اتاق را پر کرد. نورآفتاب، شیشه‌های رنگارنگ پنجدری را روشن کرده بود و نور سبز و قرمز و زرد را ریخته بود توی اتاق، صدای گنجشک و زاغ و کلاغ در بیرون به گوش می‌رسید. در گروه نوازی آن‌ها، صدای ساز استاد صدایی پخته و شاخص بود اما ضربه مضراب شاگردان گاه زنگ خشک خارج داشت حواس همه‌شان از طریق گوش به نوایی بود که از پنجه استاد می‌نوازید. در آن لحظه هیچ کدام‌شان صدای چرخ‌های کالسکه را نشنیدند لحظه بعد صدای ضربه‌هایی بر دروازه بگوش رسید. استاد دست از نواختن کشید عبا روی دوش انداخت و بلند شد آرام از اتاق بیرون رفت. بچه‌ها به هم نگاه کردند. ابوالحسن گفت:

- یک بار دیگر با هم بنوازم آماده شوید! ... یک دو سه.

باز صدای هم‌نوازی سه تارها به هوا برخاست این بار چشم‌ها به دست ابوالحسن بود و او با تکان سر، ضرب مناسب را یادآوری می‌کرد. درویش خان همراه کمال السلطنه جلوی در چوبی اتاق مکث کردند. هر دو به نواختن شاگردان گوش می‌دادند. کمال السلطنه بی‌اختیار لبخندی بر لبش ظاهر شد. پسر هشت ساله‌اش پیشرفت کرده بود. وقتی هم‌نوازی شاگردان تمام شد. هر دو برای تشویق کف زدند. ابوالحسن از دیدن پدر تعجب کرد. استاد درویش خان گفت:

- ابوالقاسم خان این پسر پنج‌های خوبی دارد

کمال السلطنه سری تکان داد و خوشحال گفت:

- گمانم به زودی از پدر جلو بزند شما هم سرتان حسابی شلوغ است.

درویش خان آرام به جایگاه خود بازگشت به پشتی تکیه زد و گفت:
- اگر بگذارند این مملکت پر از استعداد و ذوق است. بفرمایید

بنشینید یک چای در کلبه درویش میل نمایید.

پدر آرام پا به اتاق گذاشت کلاه از سر برداشت و گفت:

- عرض کردم! می‌خواهم ابوالحسن را به بیمارستان ببرم، گمانم لازم است این مرد بزرگ را از نزدیک ببیند

درویش خان دستی به صورت کشید سر تکان داد گفت:

- بله لازم است شما ببیند چه به بروز انقلابیون این ملک می‌آوردند همیشه باید زیان دید. اجنبی‌ها دست از سرما بر نمی‌دارند.

رو به ابوالحسن کرد و گفت:

- امروز شما با یکی از رهبران مشروطه ملاقات می‌کنید سلام ما را برسانید. هفته آینده همین روز منتظر هستم بفرمایید.

ابوالحسن ساز را در جعبه گذاشت برخاست. خداحافظی کردند. هر دو از ایوان پا به حیاط عمارت گذاشتند صدای مشق سازها در آنجا به گوشش رسید. همراه پدر سوار بر کالسکه شده، از پنجره کوچک آن به خانه استاد نگاه کرد هنوز دلش در کلاس بود.

گرداند به سرباز سفارش کرد تا با کالسکه خودشان بروند رو به پسرش گفت:

- به مادرت بگو امشب دیر می‌آیم. نگران نباشند شما امروز با یکی از بهترین مردان این مملکت آشنا شدید.

ابوالحسن با اشاره دست سردار، نزدیک رفت و گونه‌اش را بوسید. آن مرد بوی خاک می‌داد. بوی خاکی که در بهار گل‌های بنفشه در آن می‌رویید.

در مدت بازگشت به خانه صورت استخوانی و چشم‌های ریز و جدی سردار مثل یک عکس در ذهنش ثابت ماند. یک سال بعد، در کلاس استاد درویش‌خان بود که خبر درگذشت سردار ملی را شنید. آن روز استاد مشق را تعطیل کرد و با چشمی گریان قسمتی از قطعه (مارش جمهوری)^۱ را برای شاگردانش نواخت.

فصل ۶

جلوی بیمارستان از کالسکه پیاده شدند. در حیاط و سالن بیمارستان پر بود از زخمی‌ها، سربازهایی که حمایل فشنگ‌هاشان را باز نکرده بودند و پرستار و دکترها با لباس‌های سفید در بین آن همه لباس مشکی و پیراهن‌های خاک‌گرفته و خونی در رفت و آمد بودند. همه به پدرش احترام می‌گذاشتند و کنار می‌رفتند. کمال السلطنه وارد اتاق شد که روی تخت کنار پنجره‌اش مردی خوابیده بود، با دیدن کمال السلطنه کمی تکان خورد. پدر ابوالحسن را جلو برد و گفت:

- سردار! این پسر ابوالحسن است. برای زیارت شما آمده است. ستارخان لبخندی مهربان به صورت ابوالحسن زد و سبیل بلند، صورت استخوانی داشت. آفتاب سوختگی چهره و پیشانی‌اش با سفیدی پوست زیر کلاه خیلی متفاوت بود ملافه سفید در قسمت پا خونی بود، سردار دست از زیر پتو بیرون آورد و با سر به ابوالحسن اشاره کرد نزدیک شود ابوالحسن قدمی جلو گذاشت و دست سردار را گرفت. سردار گفت:

- یاشاسین! (زنده باد)

پدر سربازی را صدا زد و ابوالحسن را به او سپرد تا به منزل باز

۱. (مارش جمهوری) سازنده قطعه غلامحسین درویش خان

نگاهی به صورت پسرش انداخت و تغییر حال پسرش را فهمید. جدی گفت:

- در موسیقی و نواختن ذوق دارد. جدای این‌ها استعداد کارهای فنی هم دارد این‌ها کافی نیست؟

مادر با لحنی دلجویانه از پسرش، آرام‌تر گفت:

- بین بچه‌هایم ایشان به درس کم توجه هستند، درس و تحصیل هم لازم است.

پدر مشغول خوردن شد. با اشاره دست به ابوالحسن فهماند تا او نیز مشغول خوردن شود. لبخند پدر دلگرمش کرد و مشغول شد و گفت:

- سعی می‌کنم درس‌ها را بیشتر بخوانم.

پدر سر به تأیید تکان داد و گفت:

- حالا که تعطیلات است با استاد اسمعیل زاده، همان که معروف است به کمانچه‌کش صحبت کرده‌ام، قرار گذاشتم ابوالحسن هفته‌ای دو جلسه نزد ایشان برود. موافقی پسرم؟

ابوالحسن ذوق زده چنان سر تکان داد که لقمه از دهانش افتاد. خواهرها ریز ریز خندیدند. ابوالحسن هم خنده‌اش گرفت. پدر لبخند زد و گفت:

- آرام! آرام.

و خندید. مادر نیز از ذوق زدگی پسرش به خنده افتاد. پدر گفت:

- مدرسه‌ای تأسیس شده با دروس جدید. از سال آینده همراه ابوالحسن در آنجا تحصیل می‌کنید. فعلاً به مدرسه امریکایی‌ها مشهورست.

مادر با تعجب پرسید:

- مگر مدرسه خودمان چه اشکالی دارد.

پدر نگاهی به دخترها انداخت. گفت:

فصل ۷

در زیر زمین عمارت و در گوشه انبار، ابوالحسن برای خودش کارگاهی مهیا ساخته بود، لوازم کارش مختصر بود. سنباده و اره، چکش و چند جور قلم‌تراش چوب. هر سازی را یاد گرفته بود از روی شکل‌اش نمونه‌ای ساخته بود. تلاش ناشیانه به خوبی روی بدنه سازها مشخص بود، اما با علاقه و جدی کار می‌کرد. گاهی در خلوت خود دست از نواختن می‌کشید و به تراشیدن کاسه سه تار مشغول می‌شد. حالا دیگر تمام وقت، ابوالحسن با سازها سرگرم بود. یا تمرین مشق می‌کرد، یا سازی ساخت.

تابستان گرمی بود. مدارس تعطیل بودند و اوقات فراغت سه ماهه در پیش بود. بساط شام را در حیاط و کنار حوض پهن کرده بودند. آمنه خانم، ظرف غذای بچه‌ها را پر از غذا کرد و یکی یکی جلویشان گذاشت. ابوالحسن و ابوالحسن و خدیجه خانم و عاریه خانم و عادله خانم خواهران‌شان همراه پدر دور میز نشسته بودند مادر با اشاره سر به ابوالحسن گفت:

- ابوالحسن خان به درس و تحصیل کم توجه شده است.

ابوالحسن کمی خجالت کشید و دست به غذایش نزد پدر با دقت

- اشکال که ندارد خانم! این‌ها مدارس جدید هستند مملکت ما برای پیشرفت و فهم تمدن امروز جهان در شیوه آموزش و پرورش نیاز به تشکیلات جدید دارد، جمعیت زنان درین مملکت باید مثل ممالک پیشرفته پرورش بیابد، گرچه حکومت نمی‌خواهد این پیشرفت‌ها حاصل شود. ظاهراً آن‌ها مجبور هستند برای جلب نظر اجنبی‌ها ادای پیشرفت را در بیاورند. ما موظف هستیم از این شرایط به نفع ملت استفاده ببریم. ابوالحسن در ضمن گوش دادن به حرف‌های پدر، شامش را خورد و از کنار سفره برخاست و آرام تا کنار حوض آمد. لبه حوض نشست و پنجه دست چپ را توی آب فرو برد. انعکاس نور بر سطح آب لغزید و شکست. صدای گفتگوی آرام پدر و مادر و بچه‌ها به گوشش رسید اما حواسش به آب بود و پنجه‌اش که در آب غوطه‌ور بود و چند ماهی قرمز دور انگشتانش حلقه زده بودند گاهی یکی از آن‌ها به انگشتش نوک می‌زد. نور ماه پشت دستش می‌لرزید آب خنک بود و حرکت آن را روی پوستش احساس می‌کرد توی دلش خوشحال بود و ماهی‌ها در جشن پنجه‌اش شرکت کرده بودند.

فصل ۸

ابوالحسن هجده ساله بود که رضاخان میرپنج با کمک اشراف انگلیسی‌تبار و تازه به دوران رسیده‌های امریکایی، به قدرت رسید و خود را پادشاه اعلام کرد. در آغاز زمامداری‌اش، پس از چند سال که نسیم آزادی در حال وزیدن بود و تحکیم پایه‌های قانون در جامعه روبه گسترش بود اما بقول ابراهیم گلستان داستانویس و فیلمساز: این فساد زود رس ارزان ... از راه رسید.

رضاخان در مملکت داری تغییر روش داد و قدرت مطلقه بودن تأثیر مخربش را بر او گذاشت و دوران فترت با دستگیری و اعدام انقلابیون به شدت آغاز شده بود. هر کس سرش به تنش ارزید یا در حبس بود یا شبانه مورد هجوم قرار می‌گرفت. فشار رژیم برای خاموش کردن شعله‌های حق طلبی مردم تأثیر مثبتی روی روح ظریف ابوالحسن بر جای نگذاشت تحصیل او را راضی نمی‌کرد و علاقه‌اش به موسیقی روز به روز افزون می‌شد. او کمانچه را نزد استاد اسمعیل زاده و سنتور را نزد استاد علی اکبر شاهی و استاد حبیب سماعی و نی را نزد استاد علی اکبر خان و ویلون را نزد استاد حسین خان هنگ‌آفرین آموخته بود. اما هنوز دنبال گمشده‌ای می‌گشت.

معاینه از احوال خانواده و کسب و کار پیرمرد سؤال می‌کرد. پیرمرد با لهجۀ ای حرف می‌زد که ابوالحسن نمی‌دانست مربوط به کدام منطقه است. پدر با وسواس، سینه و پشت و دست پاهای بیمار را معاینه کرد وقتی برای نوشتن نسخه پشت میز رفت پسر را دید گفت:

- به به ابوالحسن خان چه عجب شما سر زده آمدید، مشکلی پیش آمده است؟

ابوالحسن کنار میز روی صندلی چوبی نشست و گفت:

- خیر پدر! زیاد مزاحم اوقات شما نمی‌شوم. عرض کوچکی داشتم پدر سری تکان داد. از قفسه پشت سرش، شیشه‌ای شربت و چند قرص برداشت و همه را داخل پاکت سفید و کوچک گذاشت و رو به پیرمرد گفت:

- این داروها را روزی سه بار میل کنید. چند قلم دارو در نسخه برایتان نوشته‌ام با این سفارش نامه که به داروخانه ادیب می‌دهید مبلغ داروها را از شما نمی‌گیرند. بفرمایید.

پیرمرد از جا برخاست و با احترام از کیسه چرمی پولش چند سکه بیرون آورد تا حق معاینه را پرداخت نماید. دکتر کمال السلطنه با اشاره دست او را منع کرد و پاکت داروها را به دست پیرمرد داد و گفت:

- پدر جان موقع عبادت ما را دعا کنید. بفرمایید

پیرمرد دعاگویان آرام از اتاق بیرون رفت. منشی لحظه‌ای از لای در سرک کشید و پدر رو به او گفت:

- آقا جان چند لحظه مهلت بدهید. منتظر باشید.

منشی سر تکان داد و رو به ابوالحسن لبخند زد و در را بست پدر روی صندلی نشست و گفت:

- بنده در خدمتم. چه چیز باعث شد تا شما دست از ساز و کارگاه بردارید و اینجا تشریف بیاورید قطعاً مسئله مهمی است!

در سال ۱۳۰۱ خلاصه تصمیم خود را گرفت. او جوانی ۲۰ ساله بود صورتی خوش و چشمانی درشت و میشی رنگ داشت. یک دوره آموزش نقاشی نزد استاد کمال‌الملک گذارنده بود حالا یاد گرفته بود رنگ‌های طبیعت را بهتر ببیند. خطاطی را نیز آموخته بود اما روحش تشنه موسیقی بود باید تصمیم خود را می‌گرفت.

از پله‌های مطب پدرش بالا رفت. در اتاق انتظار بیماران روی نیمکت چوبی دور تا دور نشسته بودند. در میان آنها، از ظاهر معلوم بود که از اقشار مختلف هستند. زن و شوهری که زن کلاه بر سر داشت و مرد کت و شلوار و جلیقه طبق بخشنامه دولتی پوشیده بود و مرد فقیری که شلوار مشکی دبیت و کلاه نم‌دی شوره زده بر سر گذاشته بود. صورت آفتاب سوخته و دست‌های زمخت و پینه بسته‌اش، نشان روستایی بودنش بود. فضای اتاق انتظار پر از بوهای مختلف بود. بوی عطر و ادکلن که نشانه تشخیص به شمار می‌رفت آمیخته بود با بوی عرق تن بیماران فقیر، بوی الکل هم بود. بویی که همیشه از پدرش به مشام می‌رسید. منشی مطب، با دیدن ابوالحسن از جا برخاست و به صدای بلند، طوری که سایرین هم بشنوند گفت:

- به به جناب ابوالحسن خان صبا! قدم رنجه فرمودید. بفرمایید آقازاده پسر جناب طیب هستند.

معرفی او باعث شد تا برخی به احترامش برخیزند و احوالپرسی کنند. ابوالحسن خجالت زده و آرام به همه جواب داد. صندلی کنار میز منشی که مردی جا افتاده بود و به رسم روز کت شلوار بر تن داشت خالی بود. ابوالحسن می‌خواست آنجا بنشیند اما منشی با احترام در اتاق معاینه را گشود و با اشاره دست او را به داخل راهنمایی کرد. ابوالحسن وارد اتاق شد و پدر را در حال معاینه پیرمردی دید که او نیز ظاهری مناسب نداشت. سخت مشغول بود و حضور پسر را نفهمید. در حین

پدر سری به تأیید تکان داد و لبخند زد. گفت:
 - بسیار خوب، شما اگر به تحصیل ادامه دهید، خلاصه با گرفتن مدرک می‌توانم در اداره‌ای مشغولتان بکنم. مملکت هم همه شده است اداره و سازمان. اما راه هنر، ممکن است زندگی مادی شما را تأمین نکند مگر اینکه واقعاً با جان و دل و عاشقانه تلاش کنید تا به هدف خود برسید. شما آیا آمادگی تحمل سختی را دارید؟
 پسر این بار نفسی عمیق کشید و با کمی تأمل گفت:
 - گمانم داشته باشم. این را نیز از شما آموخته‌ام.
 پدر از جا برخاست و به کنار پسر آمد. دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

- بسیار خوب بنده موافقم اما چه کاری می‌خواهید بکنید.
 ابوالحسن خوشحال از جا برخاست و دست پدر را در دست گرفت گفت:

- متشکرم پدر. تصمیم گرفته‌ام به قورخانه بروم. آنجا کارگاه مختلف دایر است. اگر بتوانم یک دوره در این کارگاه‌ها بگذرانم و دستم به صنعت آموخته شود. تصمیم دارم ساز بسازم.
 پدر دستی به پشت پسر زد و او را به طرف در اتاق راهنمایی کرد و گفت:

- عالی ست. می‌دانستم پسر من منطقی فکر می‌کند. حالا بیماران منتظرند. با مسئولان قورخانه تماس می‌گیرم. شب در خانه بیشتر صحبت می‌کنیم گمانم می‌شود شما را در آنجا مشغول کرد.
 ابوالحسن ذوق زده شده بود. بی‌اختیار پدر را در آغوش گرفت و بوی الکل به مشامش فرو رفت. پدر نیز لحظه‌ای او را در آغوش فشرد و بعد در اتاق را باز کرد. ابوالحسن با عجله از میان بیماران گذشت. آنقدر سر حال و غرق در افکارش بود که متوجه خداحافظی آشنایان

ابوالحسن نفسی عمیق کشید و سر خم و به پنجه‌هایش خیره شد و گفت:
 - بله موضوع برای خودم خیلی مهم است. الان مدتی ست که افکارم مشغول کرده است. اصل موضوع اینست: بنده تصمیم گرفته‌ام البته با اجازه شما، مدرسه و تحصیل را رها کنم. احساس می‌کنم وقتم را تلف می‌کند. باید تمام اوقات را به آموزش و یادگیری موسیقی پردازم در این راه به کمک شما نیاز دارم. راستش قصد ندارم غیر از موسیقی در رشته دیگر فعالیت کنم. روی این مشکل چند سال است که فکر می‌کنم حالا منتظرم شما بنده را راهنمایی کنید. تصمیم شما برایم اهمیت دارد. شما مشوق و حامی بنده بودید همیشه.

پدر از جا برخاست و چرخید به سمت پنجره که رو به خیابان بود گوشه پرده سفید قاب شیشه را کنار زد و به رفت و آمد مردم و کالسکه‌ها نگاه کرد. رو به پنجره سر تکان داد و آرام گفت:

- راستش منتظر بودم شما بگوئید عاشق شده‌اید و باید برویم خواستگاری فلانی. شما بیست سال دارید و بالغ و مستقل هستید جوان‌های دیگران در این سن و سال به فکر دلدادگی و سر و ظاهرشان هستند برادرت ابوالحسن در تحصیل پیشرفت کرده است، شما از کودکی به موسیقی بیشتر مایل بودید.

پدر چرخید به طرف پسرش و دوباره روی صندلی نشست. گفت:
 - اوضاع مملکت را می‌دانید در این میان به روشنفکران و اهالی ادب و هنر بیشترین فشار وارد می‌شود. آن‌هایی که دنبال جاه و مقام هستند حالا هم بر سیاق سابق بر خر مراد سوارند. شما می‌دانید راه هنر راهی هموار و سهل نیست؟

ابوالحسن به چشم‌های پدر نگاه کرد و گفت:
 - بله! در محضر همه اساتید به عینه دیدیم.

نشد. پله‌های مطب را با عجله پیمود و جلوی در مطب ایستاد. نفسی عمیقی کشید، خیابان و آدم‌ها و کالسکه‌ها به نظرش مثل او شاد و سر حال آمد. احساس سبکی می‌کرد، مشتاقانه منتظر بود تا وارد قورخانه شود و صنایع مربوط به ساختن ساز را بیاموزد. تصمیم گرفت تا خانه پیاده برود. دست در جیب شلوار فرو برد و از خوشحالی اندکی شانه‌ها را بالا داد و غرق در افکار در میان آدم‌ها دور شد.

فصل ۹

پدر در چوبی زیر زمین را گشود و سر خم کرد و قدم به داخل اتاق گذاشت ابوالحسن با لبخند به پدر دست داد و گفت:

- امشب می‌خواهم چیزی را به شما نشان بدهم. مدتی که در قورخانه مشغول بودم سوهان کاری و نجاری و ریخته‌گری را آموختم. پدر سری تکان داد و تا کنار میز کار جلو آمد و با دست به دیوار اشاره کرد و گفت:

- اینجا فعلاً پر است از آثار شما در هنرهای گوناگون، این تابلوهای رنگ روغن گل و پرنده و حیوانات، نشان از مهارت شما در نقاشی دارد، حالا محصول کار اخیر شما چیست؟

ابوالحسن، سه تار کوچکی را از لای ملافه بیرون آورد و به دست پدر داد. کمال السلطنه ساز را سبک سنگین کرد و به ظریف کاری روی کاسه کوچک آن نگاه کرد. ساز را در بغل گرفت و با انگشت ضربه‌ای به سیم زد. صدایی مناسب و صحیح بگوش رسید. لبخند زد پرسید:

- چرا به این کوچکی؟

ابوالحسن در آن سوی میز نشست و گفت:

- راستش سازهای موجود بیشتر برای دست و پنجه بزرگ ساخته

می‌دهند. روشی که تا به حال متداول نبوده است. آن هم در موسیقی ملی و سنتی ما.

بعد ساز را از دست پدر گرفت و لای پارچه پیچید و گفت:

– این هم هدیه بنده به شما. به پاس زحمات و حمایت‌های شما.

پدر لبخند زد و از جا برخاست. دستی به پشت پسر زد و گفت:

– خودت می‌دانی که بنده در راه یادگیری و آموزش شما مضایقه نمی‌کنم. فقط مادرت نگران است. او دلش می‌خواهد عروسش را ببیند.

پدر راه افتاد به طرف در اتاق. جلوی در بود که ابوالحسن گفت:

– به مادر بگویند نگران نباشند هر چه قسمت باشد ما هم می‌پذیریم.

پدر در را گشود و از پله‌ها به آرامی بالا رفت. ابوالحسن در قاب در به قدم‌های آهسته و خسته پدر نگاه کرد. آن بالا در حیاط شب پهن شده بود. در دل ابوالحسن احساس بی‌تابی موج می‌زد مثل کودکی

بود که هنوز نمی‌توانست انتظار کشیدن را تحمل کند. او مشتاقانه در

انتظار صبح بود تا خود را به مدرسه عالی موسیقی برساند. به اتاق

کارش بازگشت. سازها در جعبه‌های مخصوص به او نگاه می‌کردند سه

پایه نقاشی و قلم مو و جعبه رنگ هم انگار به او خیره بودند. حوصله

انجام هیچ کاری را نداشت. پشت میز نشست، نگاهی به قفسه کتاب‌ها

انداخت. عناوین آنها را آرام زیر لب زمزمه کرد تا ببیند کدام عنوان او را

جذب می‌کند: اشعار محمد حسین شهریار، دوست و همسایه‌شان بود.

بخشی از افسانه نیما یوشیج، او نیز از دوستان نزدیک بود. آموزش زبان

انگلیسی اشعار ابوسعید ابوالخیر، بوستان و گلستان سعدی... خیر هنوز

حوصله‌ای در وجودش برانگیخته نشده بود. به قلم دان و شیشه مرکب

نگاه کرد. دست دراز کرد و کاغذی سفید پیش رو گذاشت. قلم را

برداشت و نوکش را به جوهر آغشته کرد. تمرین خط نستعلیق همیشه به

او آرامش می‌داد و حضور زمان را از یاد می‌برد و غرق می‌شد در انحنای

شده‌اند. مشکلی که در کودکی برای یادگیری ساز داشتم. فکر کردم ابعاد ساز بطور اصولی کوچک شود و در کیفیت صدا تغییری حاصل نشود. می‌توان با سهولت به کودکان آموزش موسیقی داد. اندازه دست‌ها و پنجه‌های کودکان است اما صدای ساز همانی ست که باید باشد. پدر سر تکان داد و حرف‌های ابوالحسن را تأیید کرد و گفت:

– سه تار خوش دست و خوش نقشی ست. معلوم است که اصول فنی را آموخته‌اید. حالا بیست و یکسال عمر دارید، فکر نمی‌کنید مثل بقیه خواهر و برادرت باید سر و سامان بگیری.

ابوالحسن سری تکان داد و لبخند زد و گفت:

– پدر موهای جلوی سرم کم پشت شده‌اند گمانم تا چند سال دیگر چیزی اینجا باقی نمی‌ماند. آن وقت قطعاً همسر اختیار کردن سخت‌تر خواهد شد.

پدر لبخند زد و او نیز دستی به سر بی‌مویش کشید و گفت:

– این قضیه ارثی ست. اما بنده جدی عرض کردم. قصد ندارید خانواده تشکیل بدهید؟

ابوالحسن نگاهی به پدر انداخت و گفت:

– راستش فکر می‌کنم کارهای زیادی دارم باید آن‌ها را به سر انجام برسانم. اخیراً استاد علی‌نقی وزیری، مدرسه عالی موسیقی را تأسیس کرده‌اند می‌خواهم برای آموزش ویلون نزد ایشان بروم.

پدر با انگشت چند ضربه به سیم‌های سه تار زد و گفت:

– شما که ویلون را آموخته‌اید. کمانچه را هم یاد گرفته‌اید.

ابوالحسن برخاست و به کنار پدر آمد و گفت:

– شما درست می‌فرمایید اما استاد وزیری به روش جدید آموزش

(ن) یا دندان‌های (س). وقتی سر از کاغذ برداشت، فهمید پاسی از شب گذشته است. حالا با آرامش حاصل باید می‌خوابید.

فصل ۱۰

روی میز، یک دسته، کتاب به قطع بزرگ گذاشته شده. هر جلد به قیمت دو قران به شاگردان داده می‌شد. ابوالحسن کتاب را گرفت و کنار میز بزرگ و چوبی نشست. کلنل علینقی وزیری مشغول نوشتن نام او در دفتر بود پرسید:

- ابوالحسن صبا! چند سال دارید؟

ابوالحسن کتاب را بررسی می‌کرد سر بلند کرد و گفت:

- بیست و یکسال!

روی کتاب نوشته شده بود. (دستور تار) تصنیف کلنل علینقی وزیری دیپلمه مدرسه عالی موزیک در پاریس چاپخانه کاپیانی. استاد از نوشتن فارغ شد و تکیه زد بر صندلی و پنجه‌ها را روی سینه در هم گره کرد. با دقت به سیمای جوان ابوالحسن نگاه می‌کرد پرسید:

- نت می‌دانید؟

ابوالحسن کتاب را روی زانو گذاشت و گفت:

- کمی می‌دانم در محضر استاد هنگ آفرین با نت خوانی آشنا شدم.

- ساز مورد علاقه‌تان کدام است؟

- ویلون!

- به روش کمانچه یاد گرفته‌اید؟

کلنل به هیجان آمده بود. ویلون را از جعبه‌اش خارج کرد و به دست صبا داد و گفت:

- اگر ویلون را هم به خوبی سه تار بنوازی بسیار عالی ست!
ابوالحسن چانه روی کفه ویلون را محکم کرد و آرشه به دست راست گرفت و لحظه‌ای با کوک سیم‌ها مشغول شد. بعد به آرامی ادامه چهارگاه را نواخت. اصوات از زیر آرشه او با خلوص و سادگی خاص بگوش می‌رسید. حشو و زوائد نداشت. حرکت پنجه‌هایش مهارت او را نشان می‌داد. ساز را روی میز گذاشت و عرق پیشانی را با دستمال پاک کرد. کلنل حالا نشسته بود پشت میز و هنوز آثار لذت شنیدن قطعه در چهره‌اش مشهود بود گفت:

- شما می‌توانید در این مدرسه درس بدهید. توانایی دارید.
صبا با احترام لبخند زد و گفت:
- بنده مایلم اصول صحیح نواختن ویلون را در مکتب شما بیاموزم.
هنوز شاگردم. شما لطف دارید.
کلنل سری تکان داد و گفت:

- وجود جوان‌هایی مثل شما مرا امیدوار می‌کند. شما در بازار آشفته این مملکت، وقت به بطالت از دست نداده‌اید. برخلاف خیلی‌ها که سر به مسائل سیاسی گرم کرده‌اند عمر هدر داده‌اند. بنده از حضور شما در این مدرسه خوشحال هستم. از فردا می‌توانید در کلاس‌ها شرکت کنید.
ابوالحسن صبا، سبک بال و شاد از دفتر بیرون آمد. با سرعت به خانه بازگشت و کتاب آموزش دستور تار را پیش رو گذاشت. قبل از همه چیز نت‌های موسیقی نظرش را جلب کرد. نت‌هایی که تمام نغمه‌ها را ثبت می‌کرد و به راحتی در اختیار همه مشتاقان قرار می‌گرفت آن شب نیز ابوالحسن صبا تا پاسی از شب، بخش اعظم قطعه‌های نوشته شده را نواخت. خواندن از روی نت‌ها در ذهنش جای خود را باز کرد.

- بله!

- پس کارتان سخت است. سنتان هم برای ویلون زیاد است. ساز دیگری هم بلد هستید؟

- بله، تنبک، سنتور، تار، سه تار، کمانچه، نی!
استاد با تعجب به جلو خم شد و آرنج روی میز گذاشت پرسید:
- همه اینها را آموخته‌اید؟
ابوالحسن کمی دستپاچه شد. سر زیر انداخت و گفت:
- بله آقا. پدر بنده تار و سه تار می‌نوازند. بنده هم از شش سالگی آموزش موسیقی دیده‌ام.

- نزد چه استادهایی کار کرده‌اید؟
- کمانچه را نزد استاد اسمعیل زاده، سه تار را نزد استاد درویش خان، ویلن را نزد استاد هنگ آفرین، سنتور را
کلنل دست راست تکان داد و از جا برخاست و گفت:
- کافی ست شما بنده را غافلگیر کرده‌اید. کدام ساز را مایل هستید الان بنوازید؟

ابوالحسن می‌دانست کلنل وزیری، استاد تار و ویلون است با تأمل گفت:

- سه تار!
- باشد اما ویلون هم باید بنوازی تا ببینم در چه سطحی هستید.
کاسه سه تار را در آغوش فشرد. هیجان امتحان، پنجه‌هایش را به لرزه انداخته بود. کوک ساز را تنظیم کرد و پیش درآمد چهارگاه اثر درویش خان را نواخت. با اولین ضربه بر سیم ساز فراموش کرد در محضر امتحان است. با اعتماد به نفس و دقیق نواخت. بعد ساز را با احترام روی میز گذاشت و گفت:
- شرمندم که در محضر شما دست به ساز زدم.

فصل ۱۱

روح اله خالقی^۱ درباره ابوالحسن صبا، در کتاب (سرگذشت موسیقی ایران)^۲ چنین می‌نویسد: وقتی قبل از ۱۲۷۹ ش، به مدرسه امریکایی می‌رفتم، صبا دو کلاس از من جلوتر بود. با برادر بزرگم همکلاس بود و از همان وقت در میان تمام شاگردان مدرسه شهرت داشت که ابوالحسن خان اغلب سازها را به خوبی می‌نوازد. بعدها که به شیراز رفتم دیگر او را ندیدم تا سال ۱۳۰۲ که وارد مدرسه عالی موسیقی کلنل وزیری شدم و از مصاحبت آن دوست قدیم که در آن وقت بهترین شاگرد مدرسه بود، برخوردار شدم. صبا در آن موقع ویولن را خوب می‌نواخت و در اثر تعلیمات استاد کلنل وزیری به زودی به مقام سولیت^۳ ارکستر رسید. از این پس سرگذشت ما دو تن چند سال توأم است زیرا هر دو از علاقه مندان و پیروان سبک وزیری بودیم. من در این جا از صبا بی صحبت کردم که بیش از بیست و یکسال نداشت و ما او را گل سر سبد مدرسه می‌نامیدیم. وی امروز هنرمند بزرگی ست.^۴

فصل ۱۲

ابوالحسن شاد و سر حال وارد حیاط عمارت شد و از همان حیاط به صدای بلند مادر را صدا زد. آمنه خانم با عجله به ایوان آمد و با دیدن چهره شاد پسر، لبخند زد و گفت:

- چیه ابوالحسن خان، خانه را روی سرت گرفته‌ای؟ خیر است انشا اله.

ابوالحسن کاغذ حکم را در هوا تکان داد و گفت:

- بله خیر است مادر این هم حکم بنده، بفرمایید.

کاغذ را به دست مادر داد و پیشانی‌اش را بوسید آمنه خانم به صدای بلند خواند:

به آقای علینقی وزیری اجازه می‌دهد مدرسه وزارت معارف و اوقاف ۱۳۰۸/۱۱/۱۵/۲۹۴۹۸/۵۵۰ ش. بنام صنایع ظریفه در تحت مدیریت آقای ابوالحسن صبا در رشت تأسیس نماید و مواد التزام نامه ۱۶ دی ماه ۱۳۰۷ را اجرا نمایند.

علی اصغر حکمت

چهره مادر از لبخند پر شد. رو به آسمان کرد و گفت:

۱. روح اله خالقی نوازنده - آهنگساز - محقق.

۲. سرگذشت موسیقی ایران تألیف روح اله خالقی جلد ۱ ص ۴۴۱

۳. سولیت = نوازنده اصلی در ارکستر

۴. سرگذشت موسیقی ایران جلد ۱ ص ۴۴۱

عازم شویم. شما فقط اسباب سفر را آماده کنید بهر حال مدتی تنها هستیم. باید کمی هم به ما سخت بگذرد.
مادر استکان چای جلوی پسر گذاشت و گفت:
- اگر امکان دارد حاضرم همراهت بیایم. شما تا به حال تنها زندگی نکرده‌اید.

ابوالحسن لبخندی زد و چای را در نعلبکی ریخت و گفت:
- ای بابا، مادر جان اگر شصت سال عمر کنیم همواره بچه شما هستیم. این نوع زندگی برای آدم تجربه خوبی ست نگران نباشید اگر موقعیت مناسب بود برای سیر و سفر و استراحت دعوت می‌کنم تشریف بیاورید.

- الهی شکر، شما مزد زحمات خودتان را کم کم می‌گیرید فقط به خدا متکی باش.

ابوالحسن دست مادر را در دست گرفت و جعبه کوچکی که برای هدیه آماده شده بود را کف دست مادر گذاشت و گفت:

- این هدیه نا قابل را از دستمزد خود خریده‌ام. مدتی ست که سرپرستی چند کلاس را در مدرسه به عهده گرفته‌ام. قابل شما را ندارد. همیشه سر و صدای مرا تحمل کرده‌اید.

مادر ذوق زده جعبه کوچک را گشود. گردنبندی طلا همراه اسم خدا که ظریف و زیبا بود. زنجیر را به دست پسر داد تا به گردنش بیاویزد. خوشحال و سرحال بود گفت:

- دستت درد نکند. همیشه موقع عبادت دعایت می‌کنم. فقط یک آرزو برایم مانده، شما بیست و پنج سال دارید.

ابوالحسن در حالی که قلاب زنجیر را می‌بست حرف مادر را قطع کرد و گفت:

- چشم! شما مهلت بدهید. چشم. برای ازدواج باید شرایط زندگی را مهیا کرد. با عجله نمی‌شود تصمیم گرفت و مخصوصاً آدمی مثل من که هنوز مستقر نشده‌ام و برای کار راه درازی در پیش دارم.

مادر چرخید و دست پسر را گرفت و به داخل عمارت کشید. در بین راه گفت:

- باشد! شما که هر کار دلتان بخواهد انجام می‌دهید این قضیه هم باید برای دل شما اتفاق بیفتد. حالا کی عازم هستید؟

آن دو وارد اتاق پنجدری شدند. سماور در گوشه‌ای آماده بود. کنار سماور نشستند. ابوالحسن گفت:

- قرار است همراه ارکستر مدرسه و آقای وزیری برای افتتاح به رشت برویم، مقدمات سفر چند روز طول می‌کشد. گمانم هفته آینده

اولین فرصت، دست به کار شد. کلاس‌ها را سر و سامان داد. شاگردان زیادی مشتاقانه ثبت نام کرده بودند. برای آموزش آن‌ها، اساتید بنام را به کار گرفت. هنوز سه ماه از شروع سال تحصیلی نگذشته بود که ابوالحسن، کارپرداز مدرسه را صدا زد و او را مأمور کرد تا مقدمات سفر به منطقهٔ عمار لو دیلمان را مهیا سازد. مأمور بعد از چند روز دوندگی به خدمت مدیر آمد و گفت:

- جناب ابوالحسن خان، راه دسترس در آن منطقه موجود نیست. ایاب و ذهاب با اسب و قاطر انجام می‌شود. این لوازم برای سفر شما مناسب نیستند، سخت است قربان.

ابوالحسن صبا، پوزخند زد و گفت:

- اهالی این مناطق هم همین طور رفت و آمد می‌کنند؟

کار پرداز، مؤدب ایستاده بود. گفت:

- بله آقا!

- خوب مگر خون ما رنگین تر است. ما هم با همین‌ها سفر می‌کنیم.

برای فهمیدن درد مردم باید در میان آنها زندگی کرد.

به این ترتیب بود با وجود مشکلاتی که مسافرت در آن زمان در برداشت، صبا چند بار به کوهستان‌های اطراف گیلان رفت. منطقهٔ عمارلودیلمان از نقاط صعب العبور گیلان است. آقای فیض الله که از نوازندگان کمانچهٔ محلی بود و شهرتی داشت دربارهٔ این سفرها چنین گفت:

- آقای صبا وقتی به اینجا آمد تمام وقت خود را صرف یادداشت

آهنگ‌های محلی می‌کرد. تمام گوشه‌ها و ریزه‌کاری‌های نواهای محلی را با نت می‌نوشت، ضمناً به آهنگ‌هایی که چوپانان و دهقانان آن منطقه با نی می‌نواختند توجه‌ای به سزا داشت و به هر زحمتی که بود به آن‌ها دست می‌یافت.^۱

فصل ۱۳

مراسم استقبال از گروه نوازندگان در فضای سرسبز و بازی برگزار شده بود. تعداد زیادی از صاحب منصبان و خانواده‌های اشراف محلی رشت، گرداگرد نشسته بودند. سخنران متن خیر مقدم را خواند و مقامات محلی و لشگری هم یکی بعد از دیگری سخنرانی کردند. تا اینکه نوبت نوازندگان رسید تا با نواختن قطعه‌ای از حضار پذیرایی کنند ابتدا کلنل وزیری، ابوالحسن صبا را معرفی کردند و ریاست مدرسه را رسماً به ایشان سپردند. سپس گروه قطعه‌ای نواخت و تصنیفی خوانده شد. در لحظات استراحت، گروه نوازندگان در جای مخصوص مستقر شدند. در این بین یک گروه نوازندهٔ محلی به همراه گروهی دیگر که لوازم بند بازی و رقص و آواز محلی همراه داشتند، مشغول به اجرای برنامه شدند. حرکات محیر العقول و سپس رقص محلی آنها که همراه لباس‌های رنگارنگ و خاص اجرا می‌شد باعث شاد شدن فضای مراسم گردید. اما در این بین ابوالحسن صبا صدای نواهایی را می‌شنید که توسط نوازندگان کمانچه و دهل و نی نواخته می‌شد تمام حواسش به قطعاتی بود که در آن همه‌مهمه بگوش می‌رسید. نغمه‌هایی روستایی و خالص. برای او که در طول سالیان دراز تمام گوشه‌ها و دستگاه‌های موسیقی سنتی را آموخته بود، نواهایی جدید و زیبا بود. ابوالحسن در

خیابان ظهیر الاسلام پیاده شد. از همان جا سر و صدای مهمانان را در خانه شنید. شنیدن صدای خنده و نوای موسیقی بار سنگین نگرانی چند روزه را از دوشش برداشت. آرام و آسوده پا به داخل خانه گذاشت. اولین کسی که او را دید. خواهرش عاریه خانم بود. خواهر با دیدن ابوالحسن با صدای بلند و شاد و خوشامد گفت:

- به به شاه داماد رسیدند!

مهمانان و خانواده با شنیدن صدای عاریه خانم، همه به ایوان هجوم آوردند. ابوالحسن ساک سفری بدست و ظاهری آشفته و خسته، در مقابل همه غافلگیر شده بود. نمی دانست چه بگوید یا چه کار کند. خواهرها به طرفش آمدند و هر کدام شادی کنان چیزی می گفتند و ابوالحسن هنوز نفهمیده بود ماجرا از چه قرار است. کمال السلطنه با لبخند از ایوان پیشباز آمد و گفت:

- چه خیرتان شده؟ بگذارید ابوالحسن خان وارد شود عرقش خشک شود، بفرما پسرم بفرما خوش آمدی.

ابوالحسن سر تکان داد و گفت:

- در این دو روز نیمه جان شدم.

آمنه خانم، خواهرها را کنار زد و گفت:

- خسته نباشید. الهی فدایت شوم، پسرم چه لاغر شده. بیا بالا، بیا عزیزم.

سال ۱۳۰۸ ش بود. ابوالحسن ۲۷ سال سن داشت. خانم منتخب اسفندیارکوهنورد، همسر مناسب برایش بود. زنی اهل ذوق و هنر بود. مراسم عروسی در خانه پدری برگزار شد. ابوالحسن قطعه (زرد ملیجه) را در حضور مهمانان و استاد کلنل وزیر، با ویلون نواخت. زیبایی و تازگی قطعه باعث شد تا مقدمات ضبط آنرا مهیا ساختند و ابوالحسن

فصل ۱۴

متن تلگراف چنین بود:

به ابوالحسن صبا - در اسرع وقت به تهران بیاید.

فرستنده: ابوالقاسم کمال السلطنه ۱۳۰۸ هـ. ش

متن خیلی کوتاه و مبهم بود. ابوالحسن به تازگی سفرهای خود را به مناطق مختلف گیلان و مازندران آغاز کرده بود. دو روز بود که از سفر به سواحل دریای خزر در مازندران آغاز کرده بود. قطعات امیری مازندرانی را ثبت کرده بود. هنوز نتیجه سفرش را تکمیل نکرده بود. اما قطعه زرد ملیجه را کامل نوشته بود. نگرانی حاصل از تلگراف، در یک سو و وظایف اداره مدرسه صنایع ظریفه از سوی دیگر او را به تردید دچار کرده بود. هر چه زودتر باید به تهران می رفت اما کارهای جاری مانع بود.

شبی گرم و شرجی را پشت سر گذاشت. صبح روز بعد، ماجرای تلگراف را برای سه تن از اساتید شاغل در مدرسه در میان گذاشت و بنا بر مشورت و صلاحدید، اداره امور را به آنها سپرد و کارپردازان تا بعد از ظهر وسیله نقلیه ای شخصی را مهیا ساخت تا ابوالحسن را به تهران برساند در گرگ و میش غروب روز بعد جلوی در عمارت در

و مبنای آن از موسیقی ایرانی آب نخورد، دیگر آن را نمی‌توان موسیقی ایرانی نام نهاد و اگر مبنای موسیقی مغموم باشد، چطور می‌توان از آن موسیقی بشاش و خندان به وجود آورد؟ روحیه ایرانی مغموم بوده و هنوز مغموم است، این مغمومیت در کلیه شئون و تمام اشعار و موسیقی ما موجود و نهفته است. به عبارت دیگر تراوشات درونی و قلبی ماست که خواه و ناخواه ابراز می‌داریم. پس اگر بخواهیم موسیقی نشاط‌آور داشته باشیم، اول باید در درون و قلب خود ایجاد بشاشیت و نشاط نماییم. یعنی زندگی اجتماعی ما شاد بشود تا قلب ما نشاط یابد. بطور ساختگی خیر: طبعاً موسیقی ما هم که تراوشات روحی ماست نشاط‌آور خواهد شد. صبا در ادامه صحبت‌هایش، در برابر کسانی که از موسیقی دنیا پسند حرف می‌زنند، چنین موضع می‌گیرد:

نمی‌دانم مقصود موسیقی دنیا پسند چیست؟ هیچ وقت دنیا از این موسیقی خوشش نمی‌آید. اگر اروپایی‌ها علاقمند باشند هر قدر اصیل‌تر و دست نخورده‌تر باشد بیشتر طالب هستند. آن هم برای استفاده از (تم) و نه لحاظ ترکیب. من از این آقایان تحصیل کرده سؤال می‌کنم آیا با مطالعه چند کتاب موسیقی اروپایی و حفظ کردن قواعد هارمونی و یک نظر اجمالی کتاب‌هایی که راجع به موسیقی ایرانی است، می‌توان دست به کار چنین اقدامی زد؟ در حالیکه لااقل تحصیل موسیقی ایرانی و تحقیق در اطراف آن برای کسی که موسیقی بین‌المللی را بداند پنج یا شش سال لازم است. زیرا تا گوشه‌های آن را دقیقاً در یک سازی نوازد و دقت نکند طبعاً خط و مشی و ارتباط آن را با فرازهای ما قبل و ما بعد نمی‌تواند درک کند.

با توجه به این نظرات، ابوالحسن صبا، بتهوون^۱ را سمبل ابهت

صبا اولین قطعه خود را رسماً نواخت و به ثبت رساند. در تاریخ موسیقی، برای اولین بار نوایی محلی در ترکیب با اصول جدید تدوین موسیقی و با درایت و نبوغ صبا در تنظیم آن، اجرا شد. با اتخاذ این روش دقیق بود که صبا توانست بخشی از گنجینه سرشار موسیقی شمال را برای هنر دوستان شهری به ارمغان بیاورد:

(شرف شاهی) - (کوهستانی) - (زرد ملیجه) - (امیری مازندرانی) - (در قفس) - (رقص چوبی قاسم آبادی) - همه این قطعات با نوای سحرآمیز ویلون او نواخته شده است. این قطعات حاصل تلاش صبا در زمینه جمع‌آوری موسیقی بومی بود. ثمره دو سال و چند ماه زندگی او به اتفاق همسر هنرمندش در رشت است. در ایام زندگی مشترک منتخب خانم نیز، انواع لباس‌های محلی گیلان و مازندران را به شکل عروسک‌های کوچک و مومی، جمع‌آوری کرد و ساختند. توجه این زوج جوان به اندوخته‌های فرهنگی اقوام مختلف در نوع خود بینظیر بوده است. چنانچه تعدادی از پوشش‌های محلی که توسط منتخب خانم جمع‌آوری و ثبت شد تا به امروز منحصر به فرد باقی مانده است. گذر ایام پوشش و لباس سنتی ما را به کل تغییر داده است و امروز اثری از نشانه‌های آن باقی نمانده اما در گنجینه لباس‌های محلی شمایل و رنگ آمیزی و انواع طرح‌های متنوع در موزه صبا در معرض بازدید علاقه‌مندان قرار دارد.

حالا درباره موسیقی ایران به نظرات صبا دقت می‌کنیم. او چنین می‌نویسد:

می‌گویند موسیقی ایران، مغموم (اندوهگین) است و باید موسیقی نشاط‌انگیز جای آن گذاشت. اگر موسیقی نشاط‌انگیز تهیه شود که ریشه

۱. لود و یک وان متروون آهنگ از مشهور آهنگساز مشهور که ۹ سمفونی خلق کرد و آثار زیادی پیانو و ویلون نوشت

۱۳۰۸.۱ - (زرد ملیجه)
ضبط اولین قطعه روی صفحه با نوازندگی ویلون ابوالحسن صبا.

موسیقی غربی می‌دانست و از ویلون نیست مشهور داوید اویستراخ^۱ خیلی خوشش می‌آمد. او در خلوت و یا در حیاط، قالی پهن می‌کرد و به سه تار پناه می‌برد. عبدالله دوامی و امیر جاهد و تقی تفضلی و مرحوم دکتر گلشن از دوستان نزدیک او در خلوت انس بودند^۲.

صبا در سال ۱۳۱۰ یعنی بعد از دو سال و چند ماه به تهران بازگشتند این ایام مصادف بود با ممنوعیت آموزش موسیقی سنتی در هنرستان عالی موسیقی. تنگ نظران و غرب‌زدگان در راه پیشرفت اصولی موسیقی ملی سنگ اندازی می‌کردند. تمام فشارها بر دوش کلنل وزیری بود تا جایی که او را رسماً مجبور به استعفا از سمت مدیریت هنرستان عالی موسیقی کردند^۳. شاگردان او که حالا هر کدام در سازهای مختلف استاد شده بودند، اقدام به تأسیس کلاس‌های خصوصی تدریس موسیقی با روش جدید کردند. ابوالحسن صبا، دو اتاق گوشه و پنجدری را سر هم انداخت و کلاس دایر کرد. کلاسی که اکثر آهنگ سازان و نوازندگان نسل بعد شاگردش بودند.

فصل ۱۵

دایر کردن کلاس، تمام اوقات صبا را پر کرده بود. اوضاع جامعه پر تب و تاب بود. رضا خان پایه‌های قدرتش را روز به روز قوی‌تر می‌کند و مخالفان را یا در زندان از بین می‌برد یا اینکه دسیسه‌ای می‌چیند و مخفیانه ترور می‌کند. در این ایام تعداد زیادی از هنرمندان و متفکران جامعه، جلای وطن می‌کنند.

در کشورهای صنعتی جنگ بر سر تقسیم جهان روز به روز شدیدتر شده بود. در میان روشنفکران، افکار صلح‌جویانه یا جنگ طلبانه رایج می‌شود. با وجود این همه تشویش در جامعه، بزرگانی چون نیما یوشیج در شعر، صادق هدایت در داستان نویسی و کلنل وزیری در موسیقی، با قدرت دست به خلق آثاری جاودان در ادب و هنر مملکت می‌زنند. صبا نیز همچون بزرگان، با انرژی کار آموزش موسیقی را ادامه می‌دهد از لحاظ اقتصادی، شهریه شاگردان کفاف هزینه زندگی نمی‌دهد. برای ابوالحسن صبا، راه چاپلوسی و به طبع آن ثروتمند شدن باز بود اما تن به خفت نداد و با همان اندک درآمد می‌سازد و منتظر می‌ماند تا شرایط مناسب برای کار کردن مهیا شود. دوران آموزش موسیقی توسط صبا بسیار پر بار بود و شاگردان زیادی تربیت کرد البته در جای مناسب،

۱. ویلون نیست مشهور روی (۱۹۰۸ - ۱۹۷۴) David oisTrach

۲. چهره‌های موسیقی ایران - نوشته شاپور بهروزی جلد یک ص ۱۴۷ - ۱۴۹

۳. در سال ۱۳۱۳ کلنل علیتی وزیری از سمت خود برکنار شد

هیچ یک از تربیت یافتگان صبا یا نوازندگان دیگر، روشی برتر از صبا پیش نگرفته‌اند.^۱

زمستان ۱۳۱۲ برف سنگینی همه جا را سفید کرده بود یازدهم بهمن ماه بود و هنوز کمر سرما نشکسته بود. صبا داخل استودیو آماده نواختن بود. دستگاهی جدید آورده بودند که صدا و موسیقی را ضبط می‌کرد. با اشاره دست مسئول دستگاه، ابتدا، قطعه (ابوعطا) را در گام (شور) نواخت و بعد صدای قطعه را از دستگاه شنید، کارکنان بنگاه ضبط همگی لبخند رضایت از حاصل کار بر لب داشتند. صبا صدای ویلون خود را به دقت گوش داد و گفت:

- اگر امکان دارد، یک بار دیگر ضبط کنیم، گمانم باید طرز نواختن را با این دستگاه هماهنگ کرد تا صدای مطلوب به گوش برسد.

بار دیگر هر دو قطعه را نواخت، قطعات ضبط شده برای تبدیل به صفحه باید به خارج ارسال می‌شدند^۲

صبا در اتاق نوازندگی بود که چهره خواهرش خدیجه خانم را در اتاق ضبط دید. او کارش تمام شده بود از اتاق بیرون آمد. خواهرش با عجله و نگران گفت:

- ابوالحسن خان، هر چه زودتر به خانه برویم، منتخب خانم درد زایمان دارند. عجله کنید.

صبا، نگران و خوشحال از دوستان و همکاران خداحافظی کرد با عجله بیرون رفتند. خیابان پر از برف بود و وسیله نقلیه انگشت شمار. پیاده‌رو هم پر از برف بام‌ها بود و راه رفتن را سخت می‌کرد. صبا و خدیجه خانم در شبکه‌ای یافتند و سوار شدند. برف و یخ بندان باعث کندی حرکت شده بود. بهرحال ساعتی بعد جلوی عمارت پیاده شدند.

وقایع مهم زندگی‌اش را نقل می‌کنیم.

در میان اسامی شاگردان صبا، به چند تن از مشهورترین‌شان اشاره می‌کنیم و گوشه‌هایی از شخصیت ایشان را از سخنان اساتید در می‌یابیم. استاد علی تجویدی، استاد فرامرز پایور، استاد حسین تهرانی، استاد حسین ملک، استاد حسن کسائی، استاد غلامحسین بنان، استاد محمد بهارلو، استاد ابراهیم قنبری، استاد رحمت اله بدیعی، استاد مهدی خالدی، استاد عطاء الله خرم، استاد همایون خرم، استاد داریوش صفوت، استاد لطف الله مخفم.

در یک مصاحبه رادیویی از استاد صبا سؤال می‌شود: چند شاگرد آموزش داده‌اند. صبا چنین پاسخ می‌گوید:

البته این سؤال را نمی‌توانم به طور تحقیق عرض کنم. همین قدر از خرید کتاب دوره اول ویولونم که تقریباً سه هزار جلد بوده، به نظر می‌رسد که سه هزار نفر نزد اینجانب تحصیل کرده‌اند، ولی ناگفته نگذارم که این عده بعضی‌شان توسط شاگردان خودم موفق به تحصیل شده‌اند.^۱

استاد روح الله خالقی درباره این بخش از زندگی صبا چنین می‌گوید: زندگی صبا آن رفاهی را که باعث فراغ بالش در پرداختن کامل به نوازندگی باشد در اختیار او نگذاشت. از ۱۳۱۰ به بعد مجبور بود به طور جدی و مداوم به تعلیم موسیقی بپردازند. کار سنگین تعلیم سبب شد که هنر نوازندگی او به چنان تعالی که در خودش بود و انتظار می‌رفت نرسد. ویلون صبا تا سال ۱۳۱۰ رو به کمال می‌رفت و از آن به بعد در سبکی که برگزیده بود ثابت ماند. زیرا صبا تمام اوقات خود را مصروف تعلیم شاگردان نمود و مجال بیشتری که تمرین کند نیافت. اما هنوز

۱. چهره‌های موسیقی ایران - جلد یک در ۱۵۴ - ۱۵۵

۲. ضبط دو قطعه ابوعطا و مجاز از صفحات کمپانی کمبیا - ۱۳۱۲

۱. این گفتار مناسب یکی از سالگردهای تأسیس رادیو از این رسانه پخش شد، بین سال‌های ۱۳۳۳ - ۱۳۳۵ نقل از چهره‌های موسیقی ایران جلد یک ص ۱۳۳ - ۱۳۴

ابوالحسن پدر شده بود. اولین فرزندش دختر بود و غزاله نامگذاری شد. دو سال بعد یعنی در بهمن ماه ۱۳۱۴ دومین فرزند او به دنیا آمد و او را ژاله نامیدند.

این سالها ایام پر ثمر برای صبا بود. کمپانی‌های صفحه پرکنی، نوازندگان و خوانندگان زیادی را به خدمت می‌گرفتند و آثارشان را روی صفحه ضبط می‌کردند. این سالها گرامافون رایج شده بود و با گسترش شبکه برق رسانی، زندگی شهری به شکل جدی گسترش می‌یافت.

ابوالحسن صبا چهره‌ای مشهور و صاحب سبک در موسیقی ایران شناخته شده بود چاپ دو قطعه (زرد ملیجه) و چهار مضراب سه‌گانه در کتاب (دستور ویولن) نوشته کلنل علینقی وزیری، نشان از اهمیت آثار صبا دارد. در سال ۱۳۱۷ از طرف کارخانه (سودوا) از ابوالحسن صبا دعوت به عمل آمد تا آنجا صفحات زیادی از آثار این هنرمندان موسیقی تهیه شود. اعضای گروه به این شرح بودند. ملکه حکمت شعار- ملوک ضربایی - تاج اصفهانی جواد بدیع زاده، اسمعیل مهرتاش، طاطایی و ابوالحسن صبا. مدت این سفر حدود شش ماه طول کشید شرح آغاز این سفر را به روایت استاد بدیع زاده می‌خوانیم:

به همراه صبا عازم حلب و بیروت شدیم. بعد از اقامتی کوتاه در بغداد، ما یک ماشین که راننده آن عرب بود به طرف شام حرکت کردیم. برای رسیدن به مقصد می‌بایست از صحرای شام عبور کنیم. در این راه تا رسیدن به مقصد هیچ آبادی یا شهری قرار نداشت. راننده عرب از صحرا وضع آن بی‌اطلاع بود تا نزدیک غروب در حدود ده، دوازده ساعت صحرای شام را با اتومبیلی که در اختیار ما بود طی کردیم و نزدیک غروب محلی از صحرا قرار گرفتیم که نه راه پس داشتیم نه راه پیش، گم شدن در صحرا در آن موقع که صحرا مثل دریا و اقیانوس است، حکم مرگ را دارد و راننده عرب راه اصلی و جاده را به علت

بی اطلاعی گم کرده بود. من و صبا دیگر همراهان چهارشنبه‌نوار روز در آن محل نامشخص ویلان و سرگردان، منتظر مرگ گیرافتاده بودیم. ولی بخت یاری کرد و بالاخره در چهارمین روز سرگردانی، در حدود ساعت ۱۲ شب صبا که از ما با هوش‌تر بود گفت: صدای حرکت ماشین را حس می‌کنم و در همان لحظه روزنه کوچکی از امید به گوشه چشم ما باز شد. بعد از چندی از افق در صحرا روشنایی دمید و باز پس از چندی نوری تمام صحرا را روشن کرد و در فاصله‌ای دور از ما ایستاد. خود را به سرعت به ماشین بزرگی که مثل ماشین‌های دو طبقه خودمان است، رساندیم. مسافران و راننده پیاده شدند تا ببینند این بخت برگشتگان گمگشته راه از چه قماش‌ی هستند. همگی شاد و شنگول شدیم. صبا مرگ به چشم دیده و به جان آمده، وسط صحرا ویولن را برداشت و در مایه سه‌گانه درآمدی کرد و من نیز حال گمشده خود را بازیافتیم و در همان مایه و در همان حال غزل زیر را خواندم:

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش در عشق دیدن تو هوا خواه
غریتم

معلوم است که وسط صحرای شام، غزل حافظ و ساز صبا چه عالمی پیدا کردیم. وقتی سوار شدیم به صبا گفتیم: چهار مضرابی که وسط صحرا زد، از تجلاً و بدهتاً زدی یا سابقه داشت؟

صبا گفت: مختصری در مغزم بود و چندان بی سابقه نبود.
گفتم: چهار مضراب خوبی بود. یادداشت کن تا از خاطرات محو نشود تا به موقع خود ضبط کنیم.

گفت: این چهار مضراب را من (زنگ شتر) نام گذاشتم که چندی‌ست در خاطر دارم و به شاگردان خود تعلیم می‌دهم.
روی قوطی سیگار چهار مضراب را نوشت و این همان (زنگ

شد و در حالی که اشک در چشمانش جمع آمده بود گفت: این مرد همه بدبختی‌هایش را در موسیقی‌اش منعکس کرده است. اغلب این مصراع شعر اثر نیما یوشیج را تکرار می‌کرد:

به کجای این شب تیره، بیاویزم قبای ژنده خود را.^۱

۳۷ آبان ۱۳۳۳

استاد ابوالحسن صبا

دریافت قطعه نشان نیمرخ (شوین) که به مناسبت پنجمین کنکور بین‌المللی (فرردیک شوین) تهیه شده است. به ضمیمه تقدیم می‌گردد امیدوار است مورد پسند واقع شود.

با تقدیم احترامات فائقه ک. سمیگار نوسکی کار دار لهستان^۲

دو سال بعد یعنی در سال ۱۳۳۵، کاپ نقره از طرف انجمن ایران و آمریکا به پاس هنرنمایی درخشان به استاد ابوالحسن صبا تعلق گرفت.^۳ استاد صبا از سال ۱۳۱۹ یعنی با تأسیس رادیو همکاری‌اش را آغاز کرد در سال ۱۳۲۰ در کلاس‌های شبانه هنرستان عالی موسیقی کار تدریس را آغاز کرد در همین سال به خدمت وزارت فرهنگ و هنر درآمد.

شتری) ست که صبا در صفحات کمپانی (سودوا) آن را ضبط کرده و روی صفحه نوشت: (به یاد غزاله) نام دختر صبا.^۱

صبا به روایت دخترش ژاله:

یکی از اولین خاطراتی که از پدرم دارم این است. صبح‌ها ساعت یازده درویشی از جلو منزل ما عبور می‌کرد که با صدای بلند مثنوی می‌خواند. پدر که این ساعت تازه از خواب بر می‌خواست کاملاً مجذوب این صدا می‌شد و تا زمانی که صدای درویش به گوش می‌رسید در این حالت باقی می‌ماند. یک روز پدرم دو ساعت تمام به دنبال درویش راه رفت و چون به خانه برگشت، مدت‌ها مشغول نت نویسی شد. بعدها فهمیدم که او به سختی دچار حیرت شده بود که چطور آن مرد درویش، مثنوی را در ابوعطا می‌خواند. مطلب دیگری که کنجکاوی مرا در کودکی برانگیخته بود این بود: در مسافرتی که پدرم به اصفهان رفته بود، نی لبکی را که اصلاً به هیچ‌ساز شباهت نداشت همراه آورده بود. در جواب کنجکاوی ما گفت: یکروز در خرابه‌های اصفهان پیرمردی مشغول نواختن این ساز بود که سخت مرا متعجب کرد، زیرا این ساز شباهتی به هیچ‌سازي ندارد. من طرز نواختن این ساز را از آن پیرمرد یاد گرفتم و ساز را از او خریدم. از آن پس هر روز ساعت‌ها با آن ساز تمرین می‌کردم. اما مدت‌ها صدایی از نی لبک عجیب در نمی‌آمد، تا اینکه کم‌کم صداهایی از آن درآمد و یک ماه بعد، پدرم با آن آهنگ‌های بسیاری می‌نواخت و در این موقع با خنده می‌گفت: عاقبت اهلی شد. در میان آهنگ سازان بیشتر از همه به بتهوون علاقه داشت. مجسمه این آهنگساز در اتاقش بود. یک روز صبح زود خواهرم (رکسانا)^۲ قطعه (برای الیز) اثر بتهوون را با پیانو می‌نواخت. او بر خلاف معمول بیدار

۱. مردان موسیقی سنتی و نوین ایران. تألیف حبیب‌اله نصری فر ص ۴۷
۲. رکسانا سومین فرزند ایشان - ۱۳۲۲

۱. چهره‌های موسیقی ایران جلد یک ص ۱۵۰ - ۱۵۱
۲ و ۳. اصل این نشان‌ها در (موزه صبا) واقع در خیابان ظهیر الاسلام موجود است.

کردند رگ پیدا نمی شد برای تزریق. به دکتر پزشکان تلفن کردند، او هم آمد. اما نتوانست رگی برای تزریق پیدا کند. سرانجام از یک لابراتور، پزشکیار آوردند او پس از دو ساعت تلاش آمپول را تزریق کرد. پس از تزریق حال صبا کمی بهتر شد. به همسرش گفت:

- بیا پیش من بنشین، چرا این همه ناراحتی.

به دخترش گفت:

- بیا مرا ببوس پدرت دارد می میرد.

استاد ابوالحسن صبا، موسیقی دان بزرگ ایران، ساعت چهار صبح روز جمعه ۲۹ آذر ماه ۱۳۳۶ آخرین نفس را به سختی برآورد و سرش روی بالش افتاد. صبح جمعه وقتی جسد صبا را شستند چهره‌ای خندان و روحانی داشت و چند قطره اشک در کنار یکی از چشم‌هایش جمع شده بود.^۱

صبا عاشق همه سازها بود. یک موسیقی دان ایتالیایی که ابوالحسن صبا را ملاقات کرده بود، درباره‌اش می گوید:

- این مرد به تنهایی یک ارکستر کامل است.

از سویی دیگر دانش صبا به زمینه موسیقی محدود نمی شود، نقاشی، گلدوزی، منبت کاری، خوشنویسی در نسخ و نستعلیق و ثلث و شکسته در زمینه شعر معانی و بیان و عروض و بدیع را به خوبی می شناخته است. چنانچه قبلاً گفته شد، با معاصران خود از جمله نیما یوشج، محمد حسین شهریار حشر و نشر داشته و با آثار صادق هدایت آشنا بوده است. زبان انگلیسی را خوب می دانست و ادبیات کلاسیک ایران را مطالعه کرده بود.

در اینجا با مردی آشنا شده‌ایم که این همه ابعاد متنوع داشته است

فصل ۱۶

آخرین روزها:

صبا دوشنبه شب ۲۵ آذر ماه ۱۳۳۶ در خانه یکی از دوستان مهمان بود و در آنجا احساس سرماخوردگی به او دست داد و نیمه شب که به خانه بازگشت احساس ناراحتی می کرد. صبح سه شنبه ۲۶ آذر ماه با سینه درد شدید از خواب بیدار شد. همسرش برایش چهار تخمه درست کرد. صبا برای ناهار دستور آش شلغم داد. آن روز را نتوانست از خانه بیرون برود. چهارشنبه هم ناهار آش شلغم خورد و درد سینه به سختی ناراحتش می کرد. پشت و سینه‌اش را بادکش کردند ولی ساعت هشت شب احساس ناراحتی کرد و درد بسیار شدید شد هر چه اصرار کردند که به دکتر (پزشکان) دوست نزدیکش تلفن کنند اجازه نداد.

صبح پنجشنبه ۲۸ آذر ماه با درد و ناراحتی قلب بیدار شد دخترش ژاله ساعت ده صبح او را به مطب دکتر (فرین) برد. پزشک معالج که از چندی پیش در جریان ناراحتی موسیقیدان بزرگ ایران بود. اظهار ناراحتی و نارضایتی کرد و به دخترش گفت: صبا حالش خوب نیست و چرا معالجه را دنبال نکرده است! صبا که به خانه برگشت حالش بدتر شد. بعدازظهر دکتر (شیخ) آمد. آمپولی تجویز کرد، اما هر چه

حالا برای آشنایی بیشتر به نوآوری و ابداعات او در زمینه موسیقی می‌پردازیم: بدیهی است که ویولن سازی غربی است ولی شاید تنها ساز غربی باشد که می‌توان با اتخاذ روش و تکنیک نواختن مناسب، آن را با کیفیات موسیقی ملی هماهنگ ساخت. اگر چنین کاری در اساس درست و منطقی باشد بی‌تردید استاد صبا بزرگترین کوشش را در راه ایجاد این هماهنگی و تلطیف و انطباق به کار زده است. می‌دانیم که تکیه‌ها و تحریرها از عناصر اساسی و سازنده موسیقی سنتی ایران است و شکل و ترکیب اختصاصی دارد. صبا در شیوه نت نویسی خود کوشیده است تا با ابداع علائم خاص اجرای این گونه کیفیات تزئینی را تسهیل کند و به مدد شیوه‌های تکنیکی او امروز ویولن را می‌توان دست کم سازی ایرانی شده به حساب آورد^۱.

جنس صدای (تونالیت) ویولن صبا که خلاف اکثر نوازندگان در عصر او صاف و تمیز و دلنشین بود و تکنیک صحیح ویولن را با دقت خاصی رعایت می‌کرد. ویولن او صدای کمانچه نمی‌داد، او برای ویولن تکیه‌های منظم تنظیم کرد و برای اجرای رنگ‌های موسیقی ایرانی آرشه‌های خاصی ابتکار کرد. (از نظر چپ و راست‌ها و پرسش‌ها و ترتیب و توالی آن‌ها) این روش قبل از او سابقه نداشت. به هنگام نواختن ویولن به خلاف برخی نوازندگان، سیم‌های مجاور نا خواسته به صدا در نمی‌آمد و به خلاف آنان که بیشتر از ترکیب بندی (پوزیسیون) اول استفاده می‌کردند از سایر ترکیب بندی‌ها در متد صبا، ردیف قدیم را که مفصل و گاه کسل کننده بود خلاصه کرد و در واقع یک نوع ردیف موسیقی مجلسی تدوین کرد. در نواختن، ارتعاش ناموجه به دست چپ نمی‌داد و در نواختن ویولن تونالیت حاصله از نظر صافی به فلوت

نزدیک بود و خود بیشتر این را می‌پسندید و همانگونه که ذکر شد آرشه و پنجه نقش مطلوب خود را ایفا می‌کرد.

در نواختن سه تار، مضراب‌های چپ و راستش منظم و مرتب بود. از انگشت شست برای اجرای نت‌های بم در چهار مضراب‌ها استفاده می‌کرد که از ابتکار استاد وزیری در تار اقتباس شده بود او شروع هجاهای کلمات شعر را با مضراب راست می‌نواخت و در نواختن سه تار شلوغ نمی‌کرد و از بهم زدن سیم‌های سه تار خوشش نمی‌آمد. تکیه‌ها را منظم و مرتب و به اصطلاح شسته و رفته ادا می‌کرد که در ویولن شبیه به فلوت بود و به ارتعاش زیاد متعقد نبود. در نواختن چهار مضراب تخصص داشت. همواره می‌گفت: با ساز کشتی نگیر! به خصوص به تمرکز روی قطعه و راحتی عضلات دست و بدن و به هنگام نواختن به شاگردان تأکید داشت. ^۲ن ساز صبا لطیف و روشن بود. او به ریتم‌های لنگ (طاق) در موسیقی ایرانی (ترکیبات پنج یا هفت ضربی) توجه یافت. میزان ^۳ یا ^۴ را که اکثر نت نویسان به خیال خود به میزان ^۶ تصحیح می‌کنند او با هوش و دقت توجه کرد و نمونه‌های زیبایی از این وزن‌ها اجرا کرد^۱.

و آثار غیر مستقل:

- (سلو) صفحه (ای وطن) کتاب دستور ویلون و زیری
- (سلو) کتاب دستور ویلون و زیری
- چهار مضراب سه گاه کتاب دستور ویلون و زیری
- (رنگ بیات ترک) کتاب بیست و پنج قطعه ضربی
- (پیش درآمد ترک) کتاب هیجده قطعه پیش درآمد
- (نوید بهار) کتاب اول ویلون (از انتشارات هنرستان موسیقی ملی)
- مقدمه (زرد ملیجه) کتاب دستور مقدماتی تار و سه تار (از انتشارات هنرستان موسیقی ملی)

و همچنین:

- ۱- دستور ضرب
 - ۲- دستور سه تار
 - ۳- ردیف کامل آوزهای ملی:
- #### آثار ملهم از موسیقی ملی:
- ۱- دیلمان (شتی)
 - ۲- امیری مازندرانی (دشتی)
 - ۳- زرد ملیجه (دشتی)
 - ۴- به زندان (شوشتری)
 - ۵- در قفس (دشتی)
 - ۶- رقص چوبی قاسم آبادی (افشاری)
 - ۷- کوهستانی (دشتی)

فصل ۱۷

آثار صبا:

آثار صبا را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد. دسته اول شامل اجراهای ویلون، سه تار و تار است که اغلب به صورت نوار یا صفحه در دست است. دسته دوم تصنیف‌ها، آهنگ‌های گردآوری شده محلی و آثار تئوریک را شامل می‌شود. آثار صبا با استفاده از فهرست مفصل حسینعلی ملاح که در مجله موسیقی مندرج است (شماره مخصوص صبا - بهمن ۱۳۳۶) در اینجا به طور خلاصه ذکر می‌کنیم:

- ۱- کتاب دوره اول ویلون
- ۲- کتاب دوره دوم ویلون
- ۳- کتاب دوره سوم ویلون
- ۴- کتاب دوره اول سنتور
- ۵- کتاب دوره دوم سنتور
- ۶- کتاب دوره سوم سنتور
- ۷- کتاب دوره چهارم سنتور
- ۸- کتاب دوره اول سه تار

تصنیف‌ها:

- ۱- نغمه ضربی (دشتی) با این شعر وحشی بافقی: روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم...
 - ۲- نغمه ضربی (سه‌گاه) با شعری از شیخ بهایی ...
 - ۳- نغمه ضربی (همایون) با شعری از مولانا: کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم...
 - ۴- نغمه ضربی (چهار‌گاه) با شعر عراقی
 - ۵- نغمه ضربی روی مخمس صفی‌علیشاه
- در میان آثار استاد صبا، به دلیل روح و طبع اصلاح‌طلبی دست به خلق چند تصنیف کمیک و طنز آمیز زد از جمله:
- تصنیف (آلاگارسون) انتقاد از مردمان فرنگی ماب
- تصنیف (شکایت زن) انتقاد از اجتماع مردم سالار
- تصنیف (گلنبدک) انتقاد از دنباله‌روهای سلیقه فرنگی‌ها
- خانه صبا واقع در خیابان ظهیرالاسلام در هفتمین جشن فرهنگ و هنر در آبان ۱۳۵۳ تبدیل به (موزه صبا) شد که در این موزه ویلون استاد صبا و دستنویس‌هایش و نوشته‌های چاپ شده‌اش و جوایز و لوازم شخصی و آثار نقاشی و مجموعه‌ای از لباس‌های اقوام مختلف ایران در قالب مجسمه‌های مومی که ثمره زحمات خانم (منتخب اسفندیار) همسر استاد صبا، نگهداری می‌شود.^۱



MEHRI PUBLICATION

Children's Book * 19

Music Novel

Anooshe Monadi

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915029-05-8|
|First Published Spring 2022| 214 Pages|
|Printed in the United Kingdom|

|Book & Cover Design: Mehri Studio|

Copyright © Anooshe Monadi, 2022.
© 2022 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



نشر مہری

از مجموعه کودک و نوجوان

منتشر کرده است:

ماه ماهی • مهدی خطیبی؛ تصویرگر: آرمیتا برزگر
راز • شهریار مندنی پور؛ تصویرگر: فاطمه تخت کشیان
این طرف دیوار، آن طرف دیوار • نویسنده و تصویرگر: پوپک راد
دالی و آیینہ رازآلود (دوزبانہ: آلمانی و فارسی) • خسرو کیانراد؛ تصویرگر:
ہاجر مرادی

The Best Smile and Other Stories • Alireza Mahdavi Hezaveh,
Translated by Arash Khoshsafa, Illustrated by Kiana Mirzaei
The March of the Tortoises & The Snail Palace • Narges Tatari,
Translated by Arash Khoshsafa, Illustrated by Kiana Mirzaei
The Richest Family • Written & Illustrated by Seven years old
Lia Danbarani
Dali und der geheimnisvolle Spiegel • Khosro Kiyarad,
Translated by Sarah Kiyarad, Illustrated by Hajar Moradi
Where is My Home? • Hajar Moradi
I Am My Brother, I Am Not My Brother • Alireza Mahdavi-
Hezaveh, Translated by Arash Khoshsafa, Illustrated by
Fatemeht Takht-Keshian
The Padlock • Ana Luisa Tejada, Illustrated by Nazli Tahvili

Music Novel

Documentary-fiction biography:

Darvish Khan

Ali-Naqi Vaziri

Abolhasan Saba

Anooshe Monadi



رمان موسیقی در سه بخش، زندگی سه موسیقیدان مشهور و پیشروی ایرانی را در قالب روایتی داستانی عرضه کرده است. در این کتاب تلاش شده است تا مخاطب نوجوان را با بزرگان فرهنگ خود آشنا سازد.



انوشه منادی هستم و از نوجوانی در کانون پرورش، در دهه پنجاه شمسی آموزش دیدم و ذوقم در نوشتن شکل گرفت تا به امروز که دهه ی شصت زندگی را طی می کنم. حاصل عمر تا اکنون هفت کتاب در قالب رمان و داستان کوتاه است. آخرین رمانم بنام رویای ایرانی بعد از ۱۶ سال، توسط نشر شما چاپ و زنده شد. سوابق مبسوطی هم در سینما و فیلمسازی دارم که محل طرحش اینجا نیست.



www.mehripublication.com